

در جستجوی ح

خاطرات عبدالرحیم جعفری

بنیانگذار مؤسسه انتشارات امیرکبیر

مجلد اول



با همکاری
فرهنگ نشر نو

اجرا و پردازش: فرهنگ نشر نو
(تهران، مطهری، خیابان میرعماد،
کوچه سیزدهم، شماره ۱۳)

طراحی، صفحه‌آرایی و نظارت اجرایی: هومن صدر
عکس عبدالرحیم جعفری (صفحه مقابل): مریم زندی
خوشنویسی عناوین: محمد احصایی
لیتوگرافی: صحیفه نور
چاپ: غزال

چاپ پنجم: ۱۳۹۵، چاپ اول: ۱۳۸۳
تعداد: ۱۱۰۰ نسخه در دو مجلد

جعفری، عبدالرحیم، ۱۲۹۸ - ۱۳۹۴
در جستجوی صبح: خاطرات عبدالرحیم جعفری،
بنیانگذار انتشارات امیرکبیر. - تهران: روزبهان، ۱۳۸۲. ج. ۲.
ISBN 964-8175-05-5

ISBN 964-8175-07-1 (ج. ۱)

ISBN 964-8175-08-X (ج. ۲)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

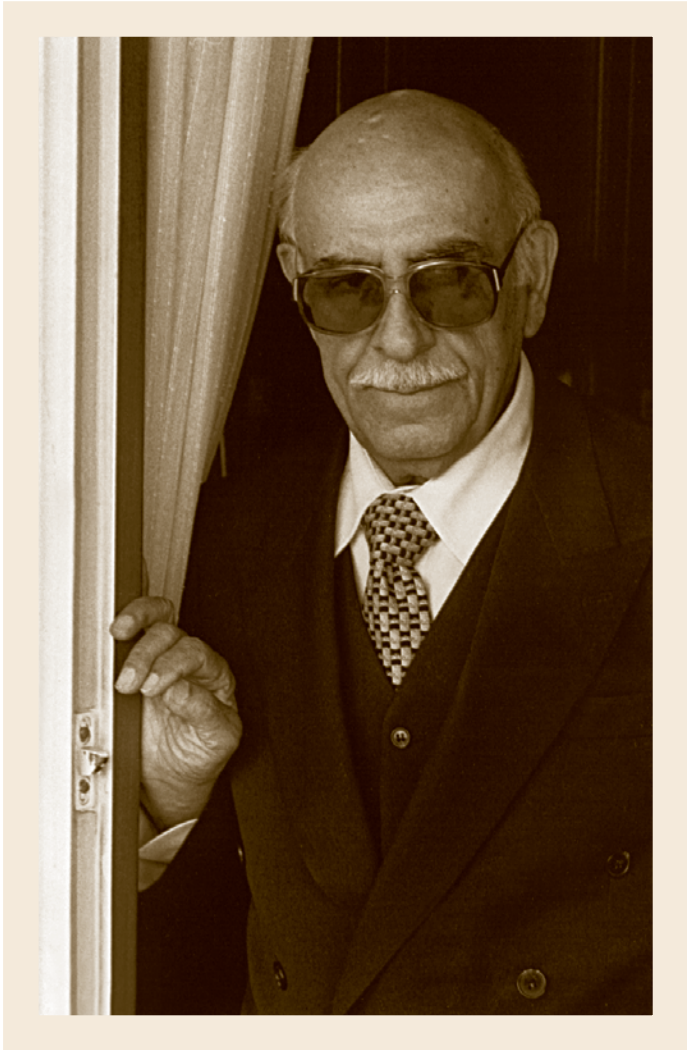
۱. جعفری، عبدالرحیم، ۱۲۹۸-۱۳۹۴ - خاطرات.
۲. نویسندگان ایرانی - قرن ۱۴ - سرگذشت‌نامه.
۳. مؤسسه انتشارات امیرکبیر. الف. عنوان.

۱۳۸۲ ی ۷/۴۱۶ع/۸۰۰۳ PIR ۸/۳۶۲ فا ۸

۱۳۸۲ خ ۴۶۲ ج

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران ۳۰۱۸۴-۸۲



تقدیم

به همهٔ آنانی که در ساختن زندگی من و افتخاراتی که در صنعت نشر کشورم کسب کرده‌ام سهیم بوده‌اند

به مؤلفان و مترجمان و شاعرانی که سطر سطر کتابهای چاپ شده‌ام از حاصل ذهن پربار و رشحات قلم توانای آنان جان گرفت

به کارگران و زحمتکشان گمنامی که در اتاقهای تنگ و تاریک با پاهای کوفته و دردمند در غبار سرب و مرگب تنفس کردند و حروف سربی را یک‌به‌یک کنار هم چیدند؛ ورق ورق کاغذ به ماشین چاپ دادند و سرپنجهٔ مهرورز و خستهٔ خود را در پنجهٔ بی‌رحم آن افکندند؛ با انگشتان خونین و پینه‌بسته ورق تا کردند؛ و فروغ چشمانشان را در کار نمونه‌خوانی و رتوش فیلم از دست دادند

به همسر صدیق و مهربانم، صدیقهٔ جعفری که در فراز و نشیبها و شداید زندگی صبور و غمخوار و استوار در کنارم بود

و سرانجام به مادرم کبری جعفری رحمت‌الله علیها که خداوندگار پویا و پایای من بود و برای رسیدن به آرزوهای بزرگ، همچون الفبای نوباوگی به آرامی و شکیبایی درس پشتکار و بردباری به من آموخت.

عرض سپاس

از دوستان عزیز و گرانقدر: آقایان عبدالحسین آذرنگ، علی بهزادی، بهمن بوستان، اسماعیل جمشیدی، مسعود رضوی، علیرضا شجاع‌پور، عبدالله عقیلی، عزت‌الله فولادوند، جلال فهیم هاشمی، علیقلی محمودی بختیاری، داود موسایی، علی هاشمی و خانمها مریم بیات و ماندا حمیدپور که رنج مطالعه اوراق این خاطرات را بر خود هموار کردند و نظرات سودمندی در اختیارم گذاشتند صمیمانه سپاسگزارم.

آقای ابراهیم یونسی این رنج را دوبار متحمل شدند، یکبار دستنویس اولیه این اوراق و بار دیگر حروفچینی شده آن را به دقت مطالعه و تنقیح کردند.

زحمت حروفچینی این اوراق بر دوش خانمها سودابه دیباج و زهره گل‌بخش و مهناز ابراهیم و آقایان سید امیررضا منظورالاجداد و سعید شبستری بوده است.

آقای هومن صدر زحمت آرایش صفحات، طراحی کتاب و نظارت بر تولید را بر عهده گرفتند.

آقای محمد شریفی سه‌بار برای این خاطرات فهرست اعلام تهیه کرده و کنترل نهایی حروفچینی و صفحه‌بندی آن بر عهده ایشان بوده است.

و سرانجام باید از مساعدتهای فرزندم محمدرضا جعفری
یاد کنم که ویراستاری و تنظیم نهایی آن را بر عهده گرفت.
از درگاه خداوند متعال برای همگی سلامت و طول عمر
آرزو دارم.

پیشگفتار

سالخوردگان معمولاً بیشتر به گذشته و خاطرات گذشته پناه می‌برند، و اگرچه بعضیها حاصل زندگی را افسوس خوردن بر کرده‌ها و نکرده‌های خود می‌دانند، اما من در شرایط و اوضاع کنونی، گرچه تهی از نیرو نیستم و هنوز می‌توانم مانند گذشته مفید باشم، اکنون که امکان فعالیت در عرصه‌ای را که عاشقش بوده‌ام با زمینه‌سازیه‌ها و ترفندهای گوناگون از من سلب کرده‌اند، به خاطرات خود و فعالیتهای گذشته‌ام پناه می‌برم و از آن همه لحظه‌های دلپذیر کوشش و جوشش نیرو می‌گیرم: کارهایی را که کرده‌ام مرور می‌کنم؛ برای گذشته‌ای که اکنون به آن پناه می‌برم، گذشته‌ی دوری را که روزگاران نزدیک‌ترم را ساخت از نظر می‌گذرانم و در عالم خیال از نو در فعالیتهای شرکت می‌کنم؛ صدها کتابی را که چاپ کرده‌ام، دانشنامه‌ها و فرهنگهایی را که منتشر کرده‌ام از نظر می‌گذرانم و در عالم شوق انگیز رؤیاهایم دوباره می‌سازمشان؛ با مؤلفان و مترجمان و دست‌اندرکاران کتابها سروکله می‌زنم؛ با مدیران و کارگران چاپخانه‌ها مشورت و مذاکره می‌کنم، نظر آنها را می‌خواهم؛ در جستجوی تجهیزات و ماشین‌آلات مدرنی هستم که به نفاست چاپ و صحافی کتابهایم کمک کند و بتوانم هرچه بیشتر کتاب چاپ کنم؛

یازده

در ذهن خود راههایی را می‌کاوم که انتشاراتم را هرچه بیشتر به میان مردم ببرم.

* * *

آنچه طی بیست سال گذشته به صورت کتاب حاضر گرد آمده است حاصل همین بازنگری در گذشته است و از قبل هیچ یادداشت و نوشته‌ای در مورد وقایع زندگی‌ام نداشته‌ام و تا آخرین لحظاتی که این خاطرات به زیر چاپ می‌رفت، آنچه را که تدریجاً به ذهنم آمده یا تداعی شده است نوشته‌ام؛ به همین خاطر است که از رعایت نظم زمانی و تسلسل تاریخی دقیق وقایع و نشیب و فرازهای زندگی‌ام عاجز بوده‌ام.

صمیمانه می‌گویم که هرگز دعوی نویسندگی یا مورخ بودن نه داشته‌ام و نه دارم؛ بلکه صرفاً پاره‌ای از رویدادهای زندگی خود را در کمال سادگی و آن‌طور که رخ داده به روی کاغذ آورده‌ام. و اگر لغزشهایی در شیوه نگارش وجود دارد به خاطر آن است که توانایی من در نگارش در همین حد بوده است.

در بازنگری و بازگویی این خاطرات هرگز در صدد اثبات بیگناهی خود نبوده‌ام و نخواسته‌ام کوتاهی‌ها و تقصیرها و نیز شکستها و ضعفهایم را نتیجه بدخواهی‌های دیگران بدانم و به گردن این و آن بگذارم؛ و اگر در مواردی خطاهای دیگران را ذکر کرده‌ام، به دو لحاظ بوده است: یکی آنکه معتقد به گذشت و بی‌اعتنایی نیستم و نظرم بر این است که خوبی و بدی هر دو را باید گفت؛

دوازده

به خوبی باید پاداش داد و بد و بدی را باید سرزنش کرد، تا کرامت خوبی محفوظ بماند و کراهت بدی و زشتی نیز نمایانده شود؛ و دیگر اینکه ذکر خوبیها برای دیگران سرمشق و ذکر بدیها برای آنان مایه عبرت واقع شود.

* * *

ژان ژاک روسو در مقدمه اعترافات خویش نوشته است:
«خداوندگارا! من در روز قیامت با همین کتاب اعترافات خود به بارگاه تو می آیم تا بدانی که من بیگناه ترین بنده توأم.»

و اینک برای من جای آن دارد که بگویم: پروردگارا! من در روز قیامت با همین کتاب خاطرات و سرگذشت خود به بارگاه تو می آیم تا ببینی که یکی از محروم ترین و سخت کوش ترین و امیدوارترین بندگان تو بوده ام و در طول زندگی خود بیش از حد توانایی یک آدم متعارف تحمل و بردباری داشته ام و باین همه پیوسته امید و توکلم فقط به تو بوده است؛ ای کریم دانا و توانا!

عبدالرحیم جعفری
تهران، اسفند ۱۳۸۲

فهرست

مجلد اول (۱ تا ۶۱۴)

فصل ۱

تولد من ۲: تهران و دروازه‌ها ۳؛ محلات فقیرنشین و کاروانسراها ۴؛ کاروانسراها ۵؛ دوکهای خالی ۶-۷؛ پدرم میرزا علی‌اکبر ۸؛ غیبت پدر ۹؛ موجود خرد و با اسم و رسم ۱۰-۱۲؛ اولین شاهکار من ۱۳؛ ظهور روزنامه‌های جدید ۱۴؛ ترور میرزاده عشقی ۱۵؛ بازار کنار خندق ۱۶؛ شناسنامه من ۱۷؛ مرگ مادر بزرگ ۱۸؛ مادر قهرمان ۱۹-۲۱؛ مکتب‌خانه ۲۲-۲۳؛ لباس عید ۲۴

فصل ۲

واگن اسبی و مکانهای شلوغ تهران ۲۶؛ در دکان مش ممد ۲۷؛ تغییر نام من ۲۸؛ خانواده منتخب‌الملک ۲۹؛ پیانو ۳۰؛ به مدرسه می‌روم ۳۱؛ پس پدرم کیست؟ ۳۲؛ آب تهران و قناتها ۳۳؛ کچلی ۳۴-۳۵؛ ختنه‌سوران ۳۶؛ در جستجوی پدر ۳۷-۳۹؛ پیدا کردن عمه ۴۰؛ میرزا عبدالرحیم حکاک ۴۱؛ سفر به مشهد ۴۲-۴۴؛ قدمگاه ۴۵؛ گنبدنما ۴۶؛ دیدار با پدر ۴۷-۴۸؛ در خانه پدر ۴۹-۵۱؛ اسباب‌کشی ۵۲-۵۳

فصل ۳

تجربه تاریخ ۵۶؛ روزهای محرم ۵۷-۶۶

فصل ۴

باز هم بازارچه عباس‌آباد ۶۸؛ امامزاده سید نصرالدین ۶۹؛ سفره سفید مادر ۷۰؛ مدرسه ثریا ۷۱-۷۴؛ صحنه سقاخانه نوروزخان ۷۵-۷۶؛ مشکلی به نام حمام ۷۷؛ حمامهای قدیم ۷۸-۸۰؛ حجامت ۸۱؛ باز هم سفر به مشهد ۸۲-۸۳؛ در بارگاه حضرت رضا(ع) ۸۴-۸۵؛ دیدار دوباره با پدر ۸۶؛ سید شاه ۸۷؛ طلاق مادر ۸۸-۸۹

فصل ۵

ترک تحصیل ۹۲-۹۳؛ ورود به چاپخانه علمی ۹۴؛ در چاپخانه علمی ۹۵-۹۶؛ نهار کارگری ۹۷؛ تفریحات مردم ۹۸-۹۹؛ ماشین دودی و گارد ماشین ۱۰۰-۱۰۱؛ رسم صف بستن ۱۰۲؛ شتر قربانی ۱۰۳؛ سینما تمدن ۱۰۴-۱۰۵؛ سینماهای دیگر ۱۰۶؛ استنکا رازین ۱۰۷-۱۰۸؛ سینماهای دیگر و هنرپیشه‌های معروف ۱۰۹؛ سلمانی «آلمانی» و مادر ۱۱۰؛ اولین سینمایی که دیدم ۱۱۱؛ عشق ناکام ۱۱۲-۱۱۳؛ باز هم از چاپخانه علمی ۱۱۴؛ ماشین چاپ سنگی ۱۱۵-۱۱۶؛ خطاطان ۱۱۷-۱۱۸؛ سنگ چاپ ۱۱۹-۱۲۰؛ کتابهای چاپ سنگی ۱۲۱؛ کلنل علینقی خان وزیر ۱۲۲؛ رضا کوری ۱۲۳؛ عباس جیب‌بر ۱۲۴

فصل ۶

محمداسماعیل علمی ۱۲۶؛ شبکاری در چاپخانه ۱۲۷-۱۲۹؛ پوست می‌اندازم ۱۳۰-۱۳۱

فصل ۷

دوره‌گردی برای فروش کتاب ۱۳۴؛ شیخ علی‌اکبر مسأله‌گو و درویش مرحب ۱۳۵؛ بلیط‌فروش اتوبوس ۱۳۶-۱۳۹؛ در شرکت زمینس ۱۴۰؛ رفتن به کلاس اکابر ۱۴۱؛ همکلاسی‌ام ابوالحسن ۱۴۲-۱۴۳؛ ابتلا به تب نوبه ۱۴۴؛ بازگشت به چاپخانه علمی ۱۴۵

فصل ۸

کشف حجاب ۱۴۸؛ تعطیل مراسم عزاداری ۱۴۹؛ قیام مشهد ۱۵۰؛ روزه کارگران ۱۵۱-۱۵۲

فصل ۹

ورق‌تاکنی ۱۵۴؛ حروفچینی ۱۵۵؛ قاسم جبلی و منوچهر شفیعی ۱۵۶-۱۵۷؛ در چاپخانه برادران ... ۱۵۸-۱۶۰؛ افتتاح راه‌آهن جنوب به شمال ۱۶۱؛ عروسی ولیعهد و کارناوال ۱۶۲

فصل ۱۰

محسن جهانسوز و نبرد من هیتلر ۱۶۴؛ خدمت سربازی ۱۶۵-۱۶۶؛ در پادگان هوایی مهرآباد (۱) ۱۶۷-۱۷۴؛ دیدار سرکار توسلی ۱۷۵-۱۷۶؛ حمام پادگان جمشیدیه ۱۷۷-۱۷۸؛ در پادگان هوایی مهرآباد (۲) ۱۷۹-۱۸۱؛ عرضحال ۱۸۲-۱۸۳؛ در پادگان هوایی مهرآباد (۳) ۱۸۴-۱۹۱؛ در ستاد نیروی هوایی ۱۹۲-۱۹۳؛ فرار از چنگ دژبانها ۱۹۴-۱۹۵؛ گماشته تیمسار خسروانی ۱۹۶

حملة روس و انگلیس ۱۹۷: انحلال ارتش شاهنشاهی ۱۹۸؛ قیام افسران نیروی هوایی ۱۹۹-۲۰۲؛
حملة رادیوهای خارجی ۲۰۳

فصل ۱۱

سوگند ولیعهد ۲۰۶؛ پیشنهاد ازدواج ۲۰۷-۲۰۸؛ ازدواج و مخالفت مادر ۲۰۹؛ دیدار با همسر
آینده ۲۱۰؛ خواستگاری ۲۱۱؛ آشوب در کشور ۲۱۲-۲۱۳؛ ظهور مجدد روحانیون ۲۱۴-۲۱۵؛
آیت الله شریعت سنگلجی ۲۱۶-۲۱۸؛ مطبوعات پس از شهریور ۲۱۹؛ مراسم عروسی ۲۲۰-
۲۲۵؛ فردای عروسی ۲۲۶-۲۲۷؛ لهستانیهای فراری و سربازان امریکایی ۲۲۸؛ گرانی و نداری
۲۲۹؛ قیام ۱۷ آذر ۲۳۰-۲۳۱

فصل ۱۲

تبعید طرفداران آلمان ۲۳۴؛ مطبوعات و احزاب رنگارنگ ۲۳۵؛ تصحیح اقدام و صدای ایران
۲۳۶-۲۳۹؛ با را بی می کنند ۲۴۰-۲۴۲؛ متفکین و پریشانی ملت ۲۴۳-۲۴۴؛ پاکتهای چای
تقلبی ۲۴۵؛ اولین فرزند و تیفوس ۲۴۶؛ تیفوس ۲۴۷-۲۴۹؛ بساط کتاب در مسجدشاه ۲۵۰-
۲۵۶؛ شیخ محمدتقی معرفت ۲۵۷؛ آشنایی با مهدی سهیلی ۲۵۸؛ سید مرتضی جزایری ۲۵۹

فصل ۱۳

مهمانهای ناخواسته و اوضاع آشفته ۲۶۲؛ مرگ مادر ۲۶۳-۲۶۹

فصل ۱۴

خانه خاله متور ۲۷۲؛ فشاهی و بازفتنی ۲۷۳؛ شراکت در دکان بقالی ۲۷۴-۲۷۶

فصل ۱۵

در کتابفروشی علی اکبر علمی ۲۷۸-۲۸۲؛ مهدی آذرزیدی ۲۸۳؛ اکبر آقا علمی و رقبا ۲۸۴-
۲۸۵؛ اشرفی و بخشی ۲۸۶؛ کلیشه وارو ۲۸۷

فصل ۱۶

باشگاه نیر و راستی ۲۹۰؛ منوچهر مهران ۲۹۱؛ کاروان نیرو و راستی ۲۹۲-۲۹۶؛ مرگ منوچهر
مهران ۲۹۷؛ سخنان منیر مهران ۲۹۸-۲۹۹؛ ناصر فخرآرایی و ترور شاه ۳۰۰-۳۰۲؛ خانه محمد

آجودانی و آتش گرفتن همسر ۳۰۳: مدیریت اکبر آقا علمی ۳۰۴: ماجرای حساب انتگرال ۳۰۵:
مرتضی کیوان ۳۰۶-۳۰۷

فصل ۱۷

اتمام حجت با اکبر آقا علمی ۳۱۰-۳۱۲: چگونه نام امیرکبیر را انتخاب کردم ۳۱۳: یک شگرد قدیمی ۳۱۴: امیرکبیر در بالاخانه ۱۶ متری ۳۱۵: اولین کتابهای امیرکبیر ۳۱۶: صحافی مهرآیین ۳۱۷: منیر مهران و کلبهٔ عمو تم ۳۱۸: کلبهٔ عمو تم و جایزهٔ سخن ۳۱۹: سرگشتهٔ راه حق - کتاب ضاله ۳۲۰: مهدی آذرزیدی در امیرکبیر ۳۲۱-۳۲۲: مرتضی کیوان و جلال آل احمد ۳۲۳: جلال و سیمین دانشور ۳۲۴: جلال و مدیریت امیرکبیر ۳۲۵: پرویز شهریاری ۳۲۶: پرندهٔ آبی و نوشین ۳۲۷-۳۲۸: دکتر عبدالحسین زرین کوب ۳۲۹-۳۳۱: حسن صفاری و تاریخ علوم ۳۳۲-۳۳۴: ابوالقاسم قربانی ۳۳۵: بازار بی رونق و مشکلات دیگر ۳۳۶-۳۳۸: ویزیت ۲۵ ریالی ۳۳۹-۳۴۰: شیخ ورشکستگی ۳۴۱-۳۴۴

فصل ۱۸

ابوالقاسم گلشن ۳۴۶: حاج شیخ رجبعلی خیاط ۳۴۷-۳۴۸: در جستجوی دکان ۳۴۹-۳۵۰:
ابوالقاسم گلشن و حاج محمد کتابچی ۳۵۱-۳۵۳: خرید اولین فروشگاه ۳۵۴-۳۵۵

فصل ۱۹

مهدی سهیلی ۳۵۸-۳۶۶: کتاب کیلویی ۳۶۷: مهدی سهیلی (۲) ۳۶۸-۳۷۰: «مرا ببوس»
۳۷۱: حیدر علی رقابی ۳۷۲: صبحی مهتدی ۳۷۳-۳۷۵: برنامهٔ تلویزیونی امیرکبیر «کتاب و مردم»
۳۷۶: محمدعلی امام شوشتری ۳۷۷: تاریخ مشروطه ۳۷۸: جلال کسروی ۳۷۹-۳۸۰: کاظم
عمادی و انقلاب کبیر فرانسه ۳۸۱: محمود تفضلی ۳۸۲-۳۸۳: دکتر مهدی حمیدی ۳۸۴-۳۹۰

فصل ۲۰

کتاب در بقالی ۳۹۲: کتابفروشان آن روزگار ۳۹۳-۳۹۶: حاج محمدعلی ترقی ۳۹۷: بیژن
ترقی ۳۹۸: نصرالله سبوحی ۳۹۹: شرکت مطبوعات و حاج میرزا جمال ۴۰۰: ادبیه و میرزا
علینقی ۴۰۱: احمد و محمود عطایی ۴۰۲: دانش و سعدی ۴۰۳: کاشی چی و گوتنبرگ ۴۰۴:
کتابفروشان آن روزگار (۲) ۴۰۵: آشیخ رضا کتابفروش ۴۰۶-۴۰۷: کتابفروشان آن روزگار (۳)
۴۰۸: برادران مشفق ۴۰۹: کتابفروشان آن روزگار (۴) ۴۱۰: رضانی، ایران پرست، طهوری
۴۱۱: طهوری و همایونفر ۴۱۲: کتابفروشان آن روزگار (۵) ۴۱۳-۴۱۵: مهران قلم سعدی و

انتشارات نیل ۴۱۶؛ احمد ناصحی ۴۱۷؛ علی اکبر تجربی، آقا سیدکمال، داود شیرازی ۴۱۸؛ کتابفروشان آن روزگار (۶) ۴۱۹؛ جارچی، بارانی، محمدی اردهالی ۴۲۰؛ محسن رضانی، حسن پیستی، حاجی حفیظ ۴۲۱؛ چمن آرا و گوهرخای ۴۲۲؛ علی پناه و ملکی ۴۲۳؛ نودهی، آشتیانی، امامی ها ۴۲۴؛ چاپخانه های فعال آن روزگار ۴۲۵؛ صحافهای معروف تهران ۴۲۶-۴۲۷؛ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، همایون صنعتی زاده ۴۲۸؛ صنعتی زاده و فرانکلین ۴۲۹-۴۳۰؛ صنعتی زاده و کتابهای درسی ۴۳۱؛ اعزام مؤلفان و ناشران به امریکا ۴۳۲؛ فرانکلین و کپی رایت ۴۳۳؛ هرمز وحید ۴۳۴؛ صنعتی زاده و دایرةالمعارف فارسی ۴۳۵-۴۳۶؛ صنعتی زاده و جبهه ملی ۴۳۷؛ صنعتی زاده و کتابهای جیبی ۴۳۸؛ صنعتی زاده و تأسیس شرکت افست ۴۳۹؛ صنعتی زاده و کاغذ پارس ۴۴۰؛ علی اصغر مهاجر ۴۴۱؛ نجف دریابندری ۴۴۲؛ صنعتی زاده و مهاجر ۴۴۳؛ مهاجر و فرانکلین ۴۴۴؛ مهاجر و کتابهای جیبی ۴۴۵؛ گرمارودی و فرانکلین ۴۴۶؛ سرانجام مهاجر ۴۴۷؛ صنعتی زاده و صید مروارید ۴۴۸؛ صنعتی زاده و گلابگیری ۴۴۹؛ صنعتی زاده و بنیاد مستضعفان ۴۵۰؛ صنعتی زاده در کویر ۴۵۱؛ حاج علی اکبر کر ۴۵۲

فصل ۲۱

در فروشگاه ناصرخسرو ۴۵۴-۴۵۶؛ حق التالیف ۴۵۷؛ پشت در خانه مؤلفان ۴۵۸؛ خانه فرهنگ شوروی ۴۵۹؛ صادق هدایت ۴۶۰-۴۶۱؛ حسن معرفت ۴۶۲؛ درگیری معرفت و اکبر زوار ۴۶۳؛ توصیه سیمین دانشور ۴۶۴-۴۶۵؛ صادق هدایت در انتشارات امیرکبیر ۴۶۶؛ تنها مدال برای یک نویسنده ایرانی ۴۶۷-۴۷۰؛ دکتر پرویز خانلری ۴۷۱؛ دکتر ذبیح الله صفا ۴۷۲-۴۷۳؛ بزرگ علوی ۴۷۴-۴۷۷؛ نوشین و تئاتر فردوسی ۴۷۸؛ تئاترهای دیگر ۴۷۹-۴۸۱؛ هوشنگ ابتهاج (سایه) ۴۸۲؛ دکتر حسن سادات ناصری ۴۸۳-۴۸۴؛ دکتر محمد خزائلی ۴۸۵-۴۸۷؛ علی جواهرکلام ۴۸۸؛ حسین مسرور و قرآن ۴۸۹-۴۹۰؛ شرکت چاپ پیروز ۴۹۱؛ فریدون کار، فروغ فرخزاد ۴۹۲؛ فروغ فرخزاد ۴۹۳-۴۹۵؛ محمد قاضی ۴۹۶-۴۹۸؛ ایرج افشار ۴۹۹؛ خاطرات اعتمادالسلطنه ۵۰۰؛ ایرج افشار (۲) ۵۰۱؛ محسن صبا ۵۰۲؛ نظام وفا ۵۰۳؛ ملک الشعراى بهار ۵۰۴-۵۰۶؛ بانو سودابه بهار ۵۰۷؛ دکتر مهرداد بهار ۵۰۸؛ دکتر محمدجعفر محجوب ۵۰۹-۵۱۰؛ دکتر جهانشاه صالح ۵۱۱-۵۱۲

فصل ۲۲

خرید اولین خانه ۵۱۴؛ پسرخاله ام ابوالقاسم ۵۱۵-۵۲۸؛ استاد جواد تربتی ۵۲۹؛ پسرخاله ام ابوالقاسم (۲) ۵۳۰-۵۳۳

فصل ۲۳

گراورسازیهای معروف ۵۳۶؛ در کتابفروشی نسترن ۵۳۷؛ فرهنگهای معروف ۵۳۸-۵۳۹؛ فرهنگ امیرکبیر ۵۴۰-۵۴۱؛ دکتر محمد معین ۵۴۲-۵۴۸؛ آغاز چاپ فرهنگ معین ۵۴۹-۵۵۰؛ مشکلات حروفچینی و تصحیح فرهنگ معین ۵۵۱-۵۵۲؛ سختگیریهای دکتر معین ۵۵۳-۵۵۴؛ گرفتاریها و مشکلات دیگر فرهنگ معین ۵۵۵-۵۵۸؛ انتشار اولین مجلد فرهنگ معین ۵۵۹-۵۶۰؛ دکتر سید صادق گوهرین ۵۶۱؛ پیش فروش فرهنگ معین ۵۶۲-۵۶۳؛ مأموریتهای دکتر معین ۵۶۴؛ دکتر معین در بیمارستان ۵۶۵-۵۶۶؛ دکتر معین در اغما ۵۶۷؛ مرگ دکتر معین ۵۶۸؛ اهتمام دکتر شهیدی ۵۶۹-۵۷۰؛ یادگار دکتر معین ۵۷۱-۵۷۳؛ تنها پاداش من ۵۷۴

فصل ۲۴

وقایع ۲۸ مرداد ۵۷۶-۵۷۷؛ غارت خانه دکتر مصدق ۵۷۸-۵۷۹؛ صدر بلاغی ۵۸۰-۵۸۱؛ سید آبگوشی ۵۸۲؛ شیخ محمدتقی فلسفی واعظ ۵۸۳؛ فریدون توللی ۵۸۴-۵۸۵؛ دکتر هشترودی و یاران ۵۸۶؛ مهدی نراقی و گذرنامه... ۵۸۷؛ مرتضی راوندی و تاریخ اجتماعی ایران ۵۸۸-۵۸۹؛ حسن شهباز ۵۹۰-۵۹۲؛ شجاعالدین شفا و کمدی الهی ۵۹۳-۵۹۶؛ جواد فاضل و صحیفه سجادیه ۵۹۷-۵۹۹؛ اردشیر نیکپور ۶۰۰؛ ایرج دهقان ۶۰۱؛ محمد زهری، نصرت رحمانی ۶۰۲؛ دواوین شعرا با نقاشیهای مینیاتور ۶۰۳؛ محمد تجویدی ۶۰۴؛ امثال و حکم دهخدا ۶۰۵؛ محمد عباسی و سیاحتنامه شاردن ۶۰۶؛ دکتر مظاهر مصفا ۶۰۷-۶۰۸؛ معدل شیرازی ۶۰۹-۶۱۱؛ معدل شیرازی، صادق سرمد ۶۱۲؛ معدل شیرازی (۲) ۶۱۳-۶۱۴

مجلد دوم (۶۱۵ تا ۱۰۶۱)

فصل ۲۵

ای وطن ۶۱۶؛ ای ایران ۶۱۷؛ شاهنامه‌های معروف ۶۱۸-۶۱۹؛ شاهنامه امیرکبیر ۶۲۰؛ جواد شریفی و شاهنامه امیرکبیر ۶۲۱؛ دکتر نورانی وصال ۶۲۲؛ محمد بهرامی و همکاران ۶۲۳-۶۲۴؛ نخستین تابلوها ۶۲۶-۶۲۵؛ پیشنهاد دکتر محبوب ۶۲۷؛ تصحیحات دکتر محبوب ۶۲۸؛ شاهنامه بایسنقری ۶۳۰-۶۲۹؛ مقابله با دربار ۶۳۱؛ استخدام متخصص آلمانی ۶۳۲؛ اختلاف بهرامی و اشنایدر ۶۳۳؛ مسابقه با دربار ۶۳۴؛ تحقق یک رویا ۶۳۵؛ استقبال از شاهنامه امیرکبیر ۶۳۶-۶۳۷؛ ملکه و شاهنامه امیرکبیر ۶۳۹-۶۳۸؛ شاهنامه امیرکبیر در جشنواره طوس ۶۴۰؛ سیمرغ در دادگاه ۶۴۲-۶۴۱

فصل ۲۶

پس از ۲۸ مرداد ۶۴۴؛ پژمان و خاشاک ۶۴۵؛ دکتر صورتگر و برگهای پراکنده ۶۴۶؛ دکتر صورتگر ۶۴۷؛ سیمین بهبهانی و چلچراغ ۶۴۸؛ دکتر جزایری و اسرار خوراکیها ۶۴۹؛ دکتر جزایری و اعجاز خوراکیها ۶۵۰؛ رسول پرویزی و شلواریهای وصله‌دار ۶۵۲-۶۵۱؛ صنعتی‌زاده و مردان خودساخته ۶۵۳؛ دومین فروشگاه ۶۵۶-۶۵۴؛ فنهای رقا و بدل‌های من ۶۵۸-۶۵۷؛ استاد عباس سحاب ۶۶۱-۶۵۹

فصل ۲۷

خونریزی چشم و گرفتاریهای دیگر ۶۶۵-۶۶۴؛ دکتر باستانی پاریزی ۶۶۶؛ فرزند پنجم نوری ۶۶۷؛ خونریزی چشم و گرفتاریهای دیگر (۲) ۶۶۸؛ طلاق ملکه ثریا ۶۶۹؛ سفر به سویس ۶۷۰-۶۷۱؛ جمالزاده در بیمارستان سویس ۶۷۲؛ بازگشت به ایران ۶۷۳؛ سفر دوباره به سویس ۶۷۵-۶۷۴؛ بازگشت ۶۷۶

فصل ۲۸

سعید نفیسی ۶۷۹-۶۷۸؛ اولین حراج کتاب در ایران ۶۸۰؛ استاد بدیع‌الزمان فروزانفر ۶۸۲-۶۸۱؛ گردونه تاریخ و اولین شرکت کتابهای درسی ۶۸۳؛ خونریزی مجدد چشم ۶۸۴؛ سفر به فلسطین اشغالی ۶۸۵؛ در بیمارستان اورشلیم ۶۸۹-۶۸۶؛ از دست دادن چشم ۶۹۰؛ خیاط جادوشده ۶۹۱؛ صهیونیسم ۶۹۲؛ ابراهیم یونسی ۶۹۳-۶۹۴؛ فعال‌تر از گذشته ۶۹۵

فصل ۲۹

فرهنگ انگلیسی قائمیان ۶۹۹-۶۹۸؛ فرهنگ انگلیسی کاوسی برومند ۷۰۱-۷۰۰؛ آشنایی با عباس آریان‌پور ۷۰۳-۷۰۲؛ عباس آریان‌پور ۷۰۵-۷۰۴؛ دکتر مرتضی معلم و فرهنگ فارسی-فرانسه ۷۰۶؛ فرهنگ عمید ۷۰۸-۷۰۷؛ حسینقلی مستعان ۷۱۰-۷۰۹؛ مذاکره با حسن عمید ۷۱۱-۷۱۳؛ ماجراهای بعدی فرهنگ عمید ۷۱۴؛ فرهنگ عمید و شاهپور غلامرضا ۷۱۵-۷۲۰

فصل ۳۰

رهی معیری ۷۲۲-۷۲۴؛ رهی معیری و سایه عمر ۷۲۵؛ مرگ رهی معیری ۷۲۶؛ سرهنگ معیری و آزاده ۷۲۷-۷۲۸؛ علی دشتی ۷۲۹-۷۳۱؛ کوهی کرمانی ۷۳۲؛ علی دشتی و پنجاه و پنج ۷۳۳؛ علی دشتی در زندان ۷۳۴؛ مرگ علی دشتی ۷۳۵؛ سعیدی سیرجانی و علی محمد افغانی ۷۳۶؛ شوهر آهوخانم ۷۳۷؛ علی محمد افغانی ۷۳۸؛ دکتر جلال نایینی ۷۳۹؛ سومین و چهارمین فروشگاه ۷۴۰

فصل ۳۱

سیاوش کسرائی ۷۴۲؛ دکتر علی زرگری ۷۴۳؛ عبدالله توکل ۷۴۴؛ دکتر یحیی مهدوی ۷۴۵؛ احمد سروش ۷۴۶؛ هوشنگ مستوفی ۷۴۷؛ عبدالرحمن سیف‌آزاد ۷۴۸-۷۵۰؛ کلیات میرزاده عشقی ۷۵۱؛ علی‌اکبر مشیر سلیمی ۷۵۲؛ روح‌الله عباسی ۷۵۳؛ اسماعیل شاهرودی ۷۵۴-۷۵۵؛ ذبیح‌الله منصوری ۷۵۶-۷۵۷؛ شاه‌جنگ ایرانیان ۷۵۸؛ بیماری غربی به نام «ضاله» ۷۵۹؛ امیرکبیر در کمیسیون یونسکو ۷۶۰؛ امیرکبیر و مؤلفان ۷۶۱؛ فریده گلبو ۷۶۲

فصل ۳۲

دغدغه‌ای به نام کتاب درسی ۷۶۴-۷۶۹؛ صنعتی‌زاده و کتابهای درسی (۲) ۷۷۰-۷۷۱؛ رقابتهای تنگتنگ بین ناشران کتابهای درسی ۷۷۲-۷۷۴؛ اولین شرکت کتابهای درسی ۷۷۵-۷۷۶؛ بلبشوی کتابهای درسی ۷۷۷؛ یکنواخت شدن کتابهای درسی ۷۷۸-۷۷۹؛ نظرآزمایی راهنمای کتاب ۷۸۰؛ تأسیس سازمان کتابهای درسی ۷۸۱؛ دومین شرکت کتابهای درسی ۷۸۲-۷۸۴؛ شکایت سفیر امریکا به شاه ۷۸۵؛ کتابهای درسی و حکومت نظامی ۷۸۶-۷۸۷؛ خطر از دست رفتن کتابهای درسی ۷۸۸-۷۸۹؛ تأسیس شرکت جدید ۷۹۰-۷۹۴؛ اولین قرارداد شرکت طبع و نشر کتابهای درسی ۷۹۵؛ مخالفین شرکت جدید ۷۹۶؛ اولین جلسه هیئت‌مدیره ۷۹۷؛ دکتر خانلری ۷۹۸؛ وزیر جدید (دکتر جهانشاهی) ۷۹۹؛ از سرگیری مخالفتها ۸۰۰؛ دیدار با دکتر جهانشاهی ۸۰۱؛ دکتر محمود بهزاد و دستیاران ۸۰۲؛ اعتبار دوستی ۸۰۳؛ نحوه قیمت‌گذاری ۸۰۴؛ همکاران صمیمی ۸۰۵؛ توزیع بموقع کتابهای درسی ۸۰۶؛ روز پرافتخار ۸۰۷؛ دکتر محمدمین ریاحی ۸۰۸؛ تعطیل شرکت در اول مهرماه ۸۰۹؛ آغاز دومین سال فعالیت ۸۱۰؛ اولین بیان شرکت ۸۱۱-۸۱۳؛ شکایت وکیل مجلس ۸۱۴؛ اختلاف پاینده و معرفت ۸۱۵؛ ابوالقاسم پاینده ۸۱۶؛ دو درصد تخفیف ۸۱۷؛ وزیران جدید ۸۱۸؛ یک رقیب واجد شرایط!! ۸۱۹؛ دومین قرارداد پنج‌ساله ۸۲۰؛ شناسنامه قیمت‌گذاری و بهانه مخالفین ۸۲۱؛ سه تفنگدار! ۸۲۲؛ چاپخانه‌های خوش‌قول ۸۲۳؛ منسوخ شدن چاپ مسطح ۸۲۴؛ شکایت سه تفنگدار ۸۲۵-۸۲۶؛ شرکت تمدن بزرگ ۸۲۷-۸۲۸؛ حسابرسی دفاتر، دکتر عبدالحسین نوایی ۸۲۹؛ تثبیت قیمتها! ۸۳۰-۸۳۲؛ گذشت دوازده سال از عمر ۸۳۳-۸۳۴؛ لغو یکطرفه قرارداد ۸۳۵؛ جواد اقبال ۸۳۶؛ انحلال شرکت ۸۳۷؛ سرنوشت کتابهای درسی ۸۳۸-۸۴۰؛ سرنوشت شرکت منحل ما ۸۴۱-۸۴۲

فصل ۳۳

دکتر محمود رامیار و فهارس القرآن ۸۴۴؛ حاج شیخ احمد نجفی، بدیع‌الزمانی ۸۴۵؛ بدایة‌العربیة ۸۴۶؛ قرآن امیرکبیر و شیخ احمد زنجانی ۸۴۷-۸۴۹

فصل ۳۴

سه فروشگاه دیگر امیرکبیر ۸۵۲؛ نگرانی ابوالقاسم اشرفی ۸۵۳-۸۵۴؛ زین العابدین رهنما و پیشنهاد من ۸۵۵؛ زندگانی حضرت امام حسین ۸۵۶؛ زین العابدین رهنما ۸۵۷-۸۵۸؛ دکتر عیسی صدیق و کتاب ضاله ۸۵۹؛ نمایشگاه کتاب مهرآباد ۸۶۰؛ زحمات فرزندان ۸۶۱؛ کتابفروشی مروج مشهد ۸۶۲؛ رکود در خوارزمی ۸۶۳؛ خرید سهام خوارزمی ۸۶۴؛ دبستان مهران و مدیران آن ۸۶۵؛ محمدرضا و کتابهای طلایی ۸۶۶-۸۶۷؛ شراکت با چاپخانه سپهر ۸۶۸-۸۶۹؛ اولین نمایشگاه کتاب در ایران ۸۷۰؛ پیرمرد و دریا ۸۷۱؛ احمد شاملو ۸۷۲-۸۷۴؛ سرهنگ قدرت‌الله فردوس ۸۷۵؛ خانه فرمانیه ۸۷۶-۸۷۷؛ رستم کتابفروشها ۸۷۸؛ زمین چیلک ۸۷۹؛ لیلی گلستان و زندگی جنگ و دیگر هیچ ۸۸۰؛ اوریانا فالاجی و یک مرد ۸۸۱؛ لیلی گلستان و زندگی در پیش رو ۸۸۲؛ ابوالحسن ورزی ۸۸۳؛ حسینعلی ملاح و غلامحسین بنان ۸۸۴؛ حسن صدر ۸۸۵؛ ساعدی و الفبا ۸۸۶؛ صد سال تنهایی ۸۸۷؛ مشاورین جدید: خرمشاهی و فانی ۸۸۸؛ دایرةالمعارف مک‌میلان ۸۸۹؛ ایرج پارسی‌نژاد ۸۹۰؛ جعفر شهری ۸۹۱؛ جعفر شهری و تهران قدیم ۸۹۲؛ جعفر شهری ۸۹۳-۸۹۴؛ دکتر امیرحسین آریان‌پور ۸۹۵-۸۹۶؛ دکتر بهار و میراث‌خوار استعمار ۸۹۷-۸۹۸

فصل ۳۵

ماشین سه میلیون دلاری ۹۰۰؛ نمایشگاه دوسلدورف ۹۰۱؛ در انتشارات موندادوری ۹۰۲-۹۰۳؛ ماشین معجزه‌گر ۹۰۴-۹۰۶؛ اوضاع بحرانی ۹۰۷؛ قرارداد سه میلیون دلاری ۹۰۸-۹۰۹؛ استاد احمد آرام ۹۱۰-۹۱۱؛ مکه مکرمه مدینه منوره ۹۱۲-۹۱۵

فصل ۳۶

سانسور و هنر تئاتر نوشتین ۹۱۸-۹۱۹؛ سخنوران نامی معاصر و پرتو بیضایی ۹۲۰-۹۲۲؛ ساواک و باشرفها ۹۲۳-۹۲۷؛ گروهان ساقی و تیمسار مقدم ۹۲۸؛ نصرت‌الله امینی و تیمسار مقدم ۹۲۹؛ نادر ابراهیمی ۹۳۰؛ سانسور و بوته‌های گل سرخ ۹۳۱؛ تیمسار نصیری و کتابفروشی ابن‌سینا ۹۳۲-۹۳۵؛ شیر و خورشید، پنجاه و پنج ۹۳۶؛ ساواک و دیوان عشقی ۹۳۷-۹۳۸؛ سمینار سانسور ۹۳۹-۹۴۸؛ خواندنیها و همسایه‌ها ۹۴۹؛ احمد اعطا ۹۵۰؛ نفس راحت ناشران ۹۵۱

فصل ۳۷

آیت‌الله خمینی و آغاز انقلاب ۹۵۴-۹۵۷؛ پوسترهای انقلابی ۹۵۸-۹۶۰؛ کارشکنی کارکنان ویرایش ۹۶۱-۹۶۳

فصل ۳۸

ناشر و بازماندگان مؤلف ۹۶۶-۹۶۷؛ در لابلای حرفها و حرکات ۹۶۸؛ سکه‌سازان و دکتر هنرمندی ۹۶۹؛ خودآموز انگلیسی سوکیاس ۹۷۰-۹۷۳؛ دکتر رضا براهنی و پیام دانشجو ۹۷۴-۹۷۵؛ حکیم سوزنی و دکتر شاه‌حسینی ۹۷۶؛ ناسخ‌التواریخ و شیخ مهدی حائری تهرانی ۹۷۷-۹۸۰؛ پیروزی انقلاب ۹۸۱؛ راین و فراماسونری ۹۸۲-۹۸۵؛ نصایح انجوی شیرازی ۹۸۶؛ انجوی شیرازی ۹۸۷-۹۸۸؛ اشتباه حقوقی محمدرضا ۹۸۹؛ پایان یک ماه‌عسل ۹۹۰-۹۹۱؛ چاپ پنهانی فراماسونری ۹۹۲؛ نصرت‌الله امینی و راین ۹۹۳؛ اسناد خانه‌سدان و ... ۹۹۴؛ اشتباه حقوقی من ۹۹۵؛ گرفتاری با راین ۹۹۶-۹۹۹؛ شاهنامه در کمیته ۱۰۰۰؛ راین در دادستانی انقلاب ۱۰۰۱-۱۰۰۵؛ جوانان رستاخیز و جوان بعدی ۱۰۰۶؛ دروغ‌پردازی راین ۱۰۰۷؛ تحقیقات قضایی ۱۰۰۸-۱۰۰۹؛ جلسه‌ مصالحه ۱۰۱۰؛ تحقیقات قضایی ۱۰۱۱-۱۰۱۳؛ قرار وثیقه ۱۰۱۴-۱۰۱۶؛ وقایع دیگر ۱۰۱۷-۱۰۱۸؛ دروغ‌پردازیهای راین ۱۰۱۹؛ نامردی و خیانت ۱۰۲۰-۱۰۲۳؛ نامه‌های راین ۱۰۲۴؛ جعل! ۱۰۲۵؛ نمونه کامل یک بازپرس! ۱۰۲۶؛ انسداد حسابها ۱۰۲۷؛ روزنامه زیراکسی جنبش ۱۰۲۸؛ خرمگسهای تازه ۱۰۲۹؛ دکتر باستانی پاریزی و حق‌التألیف یک میلیون تومانی ۱۰۳۰؛ در پشت پرده ۱۰۳۱؛ بازجویی در زندان اوین ۱۰۳۲-۱۰۳۳؛ درگیری با وکلای راین ۱۰۳۴-۱۰۳۷؛ ورود راین در پناه دادستانی انقلاب ۱۰۳۸-۱۰۳۹؛ مرگ راین ۱۰۴۰-۱۰۴۱؛ توطئه ۱۰۴۲؛ انقلابی‌نمایی تمام‌عیار ۱۰۴۳؛ تحقیقات در کلانتری ۱۰۴۴؛ گزارش پزشکی قانونی ۱۰۴۵؛ خودزنی ۱۰۴۶؛ در راه زندان اوین ۱۰۴۷-۱۰۴۸؛ در خانه محمدرضا ۱۰۴۹؛ قسم به قرآن ۱۰۵۰؛ در دادسرای اوین ۱۰۵۱-۱۰۵۲؛ جنجال روزنامه‌ها ۱۰۵۳-۱۰۵۴؛ علی‌اصغر امیرانی ۱۰۵۵-۱۰۵۶؛ اعدام امیرانی ۱۰۵۷؛ تحریف گزارش پزشکی قانونی ۱۰۵۸؛ پرونده یازده‌ساله ۱۰۵۹؛ اعترافات مستشار قضائی ۱۰۶۰؛ مرخصی به دستور رئیس دادگاهها ۱۰۶۱

پیوستها

گزارش مجله Asian Book Development ۱۰۶۵

کارنامه امیرکبیر ۱۰۶۷

آخرین فهرست انتشارات امیرکبیر ۱۱۰۳

فهرست راهنما ۱۱۹۳

کتر از ذره نیست شو عشق بوز

تا به خلوت که خورشید رسی چرخ زنان

دهه ۱۲۹۰... سالهای وبایی، سالهای قحطی، سالهای مرگ. مردم برای زنده ماندن آدم می‌کشند، به سگ و گربه هم ابقا نمی‌کنند، شایعه دم از آدمخواری هم می‌زند. جنگ عالمگیر است؛ ایران ظاهراً بی‌طرف است؛ اما وقتی طوفان درمی‌گیرد بی‌طرف و باطرف نمی‌شناسد، خویش و بیگانه نمی‌شناسد. آتش چو گرفت خشک و تر می‌سوزد. آتش به «خانه» ما هم می‌رسد و از هیچ آتش‌نشانی خبری نیست.

کشور آشفته است و بنا بر معمول تاریخ، در این آشفتگیها بار سختیها و تلخیها بر دوش مردم زحمتکشی است که نقشی در جریان اوضاع ندارند، اما تاوان خیانتها و سستیهای کسانی را که باعث آشفتگی اوضاع شده‌اند باید پردازند، و می‌پردازند: با مرگ، با گرسنگی، با آوارگی...

در این سالها است که من به دنیا می‌آیم و باری بر سنگینی باری که خانواده‌ای تهیدست و بی‌سرپرست بر دوش می‌کشد می‌افزایم.

کشور آشفته است، جولانگاه ارتشهای بیگانه: روس، انگلیس، عثمانی. نان نیست، امنیت نیست، هیچ چیز نیست، اما شاه و شاهک‌ها همچنان هستند. هر گوشه‌ای از کشور در دست شاهکی است، و شاه در دست بیگانه، و بیشتر در دیار بیگانه؛ مواجب ماهانه‌اش را از دولت فخمه می‌گیرد و بی‌توجه به نابسامانی اوضاع کشور در اروپا می‌گردد... ترجیح می‌دهد در اروپا لبوفروشی

تولد من

کند و شاه ایران نباشد... اما هست، سرِ ماه «حقوقش» را می‌گیرد و به حساب می‌ریزد، و کارگزارانش در ایران غلّهٔ املاکش را به بهای گران به «رعایای اعلیحضرت» می‌فروشند و پولش را برای اعلیحضرت می‌فرستند تا در بانکهای مطمئن آنجا ذخیره کند - ایران ناامن است - آری، ذخیره کند برای روز مبادا، که اگر به انگیزهٔ آزادیخواهی هوس دموکراسی مطلق به سر مبارکش زد و دکهٔ لب‌فروشی گشود بساطش خالی از رونق نباشد!

شاه دموکرات است، تاروژی هم که بود «دموکرات» بود: به گزارش مطبوعات فرانسوی تادم مرگ از دولت فخریهٔ امپراتوری مواجیش را می‌گرفت، و در هنگام مرگ صد میلیون فرانک طلا در بانکهای فرانسه داشت. در «دین‌داری» هم آیتی است: در بازگشت از اروپا حتماً دیداری از نجف و کربلا می‌کند، چون به هر حال «ظل‌الله» هم هست، سایهٔ خدا بر سرِ بندگان خدا و زمین خدا، «خلداالله ملکه و سلطنته!»

اما مُلک، اگر ملک او بود، آشفته بود و سلطنت در سلطهٔ کارگزاران دولت فخریه... بازار آشفته بود و راهزنان، عالم و عامی، در این آشفته بازار جولان می‌دادند، می‌تاختند و می‌اندوختند و کام می‌راندند، و در مقابل، مردم از گرسنگی هلاک می‌شدند...

در این احوال آشفته است که من به دنیا می‌آیم و با فریاد خود جای کوچکی را در این جهان فراخ و «خانه» آشفته خواستار می‌شوم... اما مگر جایی هم پیدا می‌شود؟ حرامیان جا به خلق خدا تنگ کرده‌اند. و تازه، من سربارم، ناخوانده‌ام. با این همه، انگار به سائقهٔ حسی ناشناخته می‌دانم که قدم نورسیده، هرچند هم ناخوانده، همیشه برای مادر مبارک است، و شاید هم از این روست که خشمگینانه فریاد می‌زنم و جا می‌خواهم!...

* * *

جنگ عالمگیر پایان پذیرفته، اما اثرات آن و آشفته‌گی ناشی از آن برای بومی و بیگانه، همچنان برجاست...

سال ۱۲۹۸ است. در اردیبهشت ماه دکنر حشمت و جمعی دیگر از یاران میرزا کوچک‌خان را به دار می‌آویزند. در مردادماه میرزا حسن خان وثوق‌الدوله رئیس‌الوزرا، قرارداد بین ایران و انگلیس را امضا می‌کند و در شهریور و آبان همان سال ماشاءالله‌خان کاشی و پدرش نایب حسین به جرم راهزنی و قتل و غارت مردم اعدام می‌شوند تا وثوق‌الدوله در کشوری که دچار خان‌خانی و هرج و مرج شده بود قدرتی از خود نشان داده باشد.

* * *

علائم جنون هنوز در تهران بروز نکرده بود: هنوز از این اژدهای دمانی که کف بر دهان آورده است و می‌کوبد و می‌رود و به کوه و دره و دشت ابقا نمی‌کند اثری نبود. پایتخت کشور شاهنشاهی شهرکی بود با کمتر از یکصد هزار نفر جمعیت و چندین و چند برج و بارو و دروازه و دروازه‌بان و خندق و محافظ. برگرد شهر که تمام باغ بود و گندمزار و صیفی‌کاری، خندقی بود به عمق چهار پنج متر و عرض شش تا ده متر؛ بر چهارگوشه شهر مناره‌هایی بود کاشیکاری شده؛ و دوازده دروازه به نیت بهره‌گیری از تیمن دوازده امام، و چهارده برج حفاظتی به نیت چهارده معصوم در باروی شهر. این تأسیسات حفاظتی یادگار عهد ناصرالدین شاه قاجار بود، آن ایامی که شاه مملکت با خیال آسوده در پایتختش می‌نشست و با خرسندی خاطر سبیل می‌تابانید و «جوانمردانه» به دشمن فرصت می‌داد که خرامان خرامان بیاید و در کنار خندق متوقف شود، نه اینکه سر خود در پیش گیرد و بی هیچ مانع و رادعی راهی اندرون شود!

از هر کس و هر وسیله نقلیه‌ای که به شهر وارد می‌شد، خواه‌گاری و درشکه، و خواه‌اللاغ و قاطر و شتر، حق‌العبور می‌گرفتند و دروازه‌ها را در ساعت معینی از شب به روی آینده و رونده می‌بستند. کسانی که دیرتر از موعد می‌رسیدند می‌بایست تا صبح پشت دروازه بمانند و مهم نبود که از کدام سمت می‌آیند: از شمال - دروازه‌های دولت و شمیران و یوسف‌آباد؛ یا از جنوب - دروازه‌های حضرت‌العظیم و غار و خانی‌آباد؛ یا از غرب - دروازه‌های باغ‌شاه و قزوین و

گمرک؛ یا از شرق - دروازه‌های دولاب و دوشان تپه و خراسان. علاوه بر اینها نه دروازه هم توی شهر بود، از جمله در انتهای بازارچه دروازه نو دروازه‌ای قدیمی بود، یادگار دوران فتحعلیشاه قاجار. و در ته بازارچه دروازه نو یک شاهکار کاشیکاری بسیار زیبا و قدیمی بر پیشانی یک کاروانسرا رستم را نشان می‌داد که سهراب را بر زمین زده، پهلوی او را دریده و سپس فهمیده که سهراب پسر اوست و دارد گریبان چاک می‌دهد، دورادور هم لشکریان ایران و توران نظاره می‌کنند. می‌گفتند این کاشیکاری مال زمان شاه طهماسب صفوی است. حالا دیگر از این کاشیکاری اثری نیست - قاچاقچیان دزدیده‌اند یا اوقاف آن زمان آن را به موزه‌ها برده است؟ بازارچه دروازه نو از محله‌های قدیمی و فقیرنشین تهران بود. حد جنوبی‌اش دروازه غار و میدان اعدام بود، و بازارچه‌اش دکانچه‌های محقری داشت که انواع کسب و کار در آنها انجام می‌شد: چلوکبابی، نانویی، آهنگری، نجاری، رنگرزی نخ و کرک قالی، نمدمالی، آجیل فروشی، نعلبندی، سبزی‌فروشی و قهوه‌خانه و از این قبیل؛ این بازارچه از طرف شرق به بازارچه عباس‌آباد منتهی می‌شد که آخر آن به بازارچه حاج قاسم می‌رسید. در بازارچه عباس‌آباد کاروانسراها و تیمچه‌ها و باراندازهایی بود که دور تا دور آنها حجره‌های بعضی از کسبه و تجار بود که کالای آنها را با گاری و شتر و الاغ برایشان می‌آوردند.

دهنه یا پشت کاروانسراها و تیمچه‌ها و باراندازهای این بازار به محله‌ها و کوچه پس‌کوچه‌هایی راه داشت که اکنون پس از گذشت سالها جز تصاویری مبهم از آنها در ذهنم باقی نمانده است؛ تصاویر کدرند، اما نامها آشنا است: پاچنار، بازارچه قوام‌الدوله، گذر معیر، آب انبار معیر، سیدنصرالدین، گذر قلی، بازارچه دروازه‌نو، گود زنبورک‌خانه، پاقاپوق، میدان اعدام، باغ ایلچی، کوچه غریبان، گذر لوطی صالح، بازارچه حاجی قاسم، کوچه حمام‌چال، کوچه کبابیها، بازارچه سعادت، بازارچه سوسکی، محله صابون‌پزخانه، سر قبر آقا، بازار چهل تن، هفت تن... چهار بازار.

در پشت بام گلی این دکانهای دور تا دور کاروانسراها، اتاقهای کاهگلی کوچکی ساخته بودند که به مردم مستمند اجاره می دادند. روشنایی اتاقها با فانوس یا چراغ لامپا و نور شمع بود و در زمستانها کرسی می گذاشتند که با خاکه زغال گرم می شد.

برای دستشویی و وضو و قضای حاجت، ساکنین اتاقها در زمستانها زیر برف و باران، و تابستانها زیر آفتاب داغ می بایست مسیر پشت بام و پله ها را طی کنند تا به صحن کاروانسرا برسند و از آب انباری که پانزده بیست پله داشت پایین بروند و از شیر آن با کوزه های سفالی برای خوردن و پخت و پز و... آب بردارند و به بالای بام کاروانسرا بروند. روشنایی اماکن و بازار هم به یاری همان چراغهای نفتی و روغنی، فتیله ای و پیه سوز تأمین می شد که به دیوارهای بازار و کوچه ها نصب شده بود. برای کمک به روشنایی، بر طاق بازار نورگیرهایی گنبدی شکل تعبیه شده بود که کار تأمین روشنایی و تهویه را یکجا انجام می داد و هنگام روز نقشهای جالبی بر کف بازار پدید می آورد. بر طاق بازارهای باقیمانده هنوز هم این نورگیرها هست.

* * *

مادر و مادر بزرگم در یکی از این اتاقکهای روطاقی زندگی می کردند. در همین اتاقک بود که من به دنیا آمدم و به یاد جد پدری ام، حاج میرزا عبدالرحیم کرمانی، عبدالرحیم نام گرفتم. این حاج میرزا عبدالرحیم گویا زمانی در کرمان کارگاههای متعدد قالی بافی داشته و همه زندهای قالی باف این کارگاهها متعاش بوده اند. و من اینک وارث نام و آوازه اش هستم، و مادر و مادر بزرگم وارث ویرانه های ثروتش. جد مادری ام، برخلاف حاج میرزا عبدالرحیم، شهرت و مکتبی نداشته؛ پدر مادرم، محمدجعفر شاطرقلی، در کاشان سنگک پزی داشته، خوش آواز هم بوده، گردش روزگار او را به تهران کشانده، و در تهران تشکیل خانه و زندگی داده. از دو همسری که داشته صاحب سه پسر و پنج دختر شده: مادرم و دو دختر دیگر، خانوم کوچک و خاله

منور، که هر دو بعدها سر و سامان می‌گیرند و به خانه بخت می‌روند، از همسر اولش خانم گلین بودند. مادرم پس از فوت پدر با مادر بزرگم می‌ماند. پس از فوت پدر بزرگ، مادر و مادر بزرگ یک‌چند با فروش اثاث ناچیز خانه، زندگی را می‌چرخانند، تا سرانجام می‌ماند یک لامپای نفتی فتیله‌ای و دو دست رختخواب و یکی دو دیگ و دیگچه و منقل... ناچار برای تأمین معاش به کار شاق نخ‌ریسی و نخ‌واکنی پناه می‌برند.

خاطره‌ام از این ایام تار و در عین حال ریشه‌دار و ماندگار است: مادرم و مادر بزرگ را در پشت دوک می‌بینم، دور و تار، و در عین حال نزدیک و روشن. دوک را هم می‌بینم... چرخ نخ‌واکنی را هم؛ صدای خِر و خِر و لِق و لِقش را می‌شنوم، خستگی همه را می‌بینم، چرخ خسته است، مادر و مادر بزرگ خسته‌ترند، دوک هم از خستگی می‌نالند؛ دوک برهنه است، دوک از نخ پر می‌شود، مادر و مادر بزرگ از نیر و تهی می‌شوند، اما همه همچنان می‌گردند، و همچنان پر و تهی می‌شوند... این، میراث و سرنوشت من است: گشتن و گرداندن، چرخیدن و پر شدن و تهی شدن.

دوک می‌گردد و پر می‌شود، اما دست گردانندگان دوک همچنان تهی است... دوکها را جوراب بافها می‌دهند، با کلافهای نخ. دستگاه نخ‌واکنی وسیلهٔ بالنسبه ساده‌ای است: صفحه‌ای تخته‌ای به طول هشتاد و عرض پنجاه سانتیمتر، بر چارپایه‌ای به ارتفاع سی سانتیمتر. در سمت راست این صفحهٔ تخته‌ای، فلکه‌ای است آهنی به قطر قریب به سی سانتیمتر که دسته‌ای به آن وصل است و به کمک یک تسمهٔ چرمی با دست می‌گردد. بر سر این فلکه مفتولی است آهنی که دوک به آن وصل می‌شود، و باز، در سمت چپ صفحهٔ تخته‌ای، فلکه‌ای است چوبی به ارتفاع قریب به ۴۰ سانتیمتر که چهار پره دارد و باید کلاف نخ را به دور این فلکه انداخت و سر نخ را از کلاف نخ دور فلکه به نوک دوک وصل کرد، و آنگاه با دست راست دستهٔ فلکهٔ آهنی را چرخاند و با دست چپ سر نخ را از فلکهٔ چوبی گرفت

دوکهای خالی

و به دوک وصل کرد. و بعد باید فلکۀ آهنی را چرخاند و چرخاند تا دوک پر شود. پر شدن هر دوک دو ساعتی وقت می برد؛ اگر نخ کلاف پاره شود یا پوسیده و نامرغوب باشد، دوک کردن یک کلاف نخ گاه تا سه ساعت به درازا می کشد.

هنوز هم مادر و مادر بزرگ را پشت این چرخها می بینم، کلافی را که گشوده می شود، و دوک لاغری را که فربه می شود می بینم؛ مادر و مادر بزرگ چشم بر دوک و دست بر دسته چرخ دارند، باگردش دوک می روند و از من و از خود دور می شوند، هریک به دیاری... به کجا؟ نمی دانم، اما می بینم که همچنان پشت دوک اند، و آنوقت، «آه!» و باز آمدن از سفر دور ناکجا، و درهم کشیدن جبین... دوک از گشتن باز مانده، نخ پاره شده! سماور حلبی از خواب پریده و مظلومانه ناله می کند، پت پت لامپا که زیر لب ورد می خواند تا مگر خداوند در رحمتی به رویش بگشاید و دمی از سوختن بیاساید، رساتر شده است؛ فتیله می جهد، انگار از ذوق؛ خوب دیگر، برای امشب بس است!

نیمه های شب، نفت لامپا ته کشیده است، فتیله بفهمی نفهمی خود را پایین کشیده و به پت پت افتاده، سماور به خواب رفته... اما دوک همچنان می گردد، چرخ همچنان خرخر می کند و لُوق می خورد و پیش می رود، چون اسبی در آستانۀ نفس بریدگی، با تهیگاهی که هر دم بالا و پایین می رود... چرخ خسته است، اما مادر و مادر بزرگ با خستگی انس و الفتی دیرینه دارند، دوکهای خالی پر شده اند... و انگار همه راضی اند، خسته اما راضی. همه با هم ده پانزده شاهی کار کرده اند؛ خدا بده برکت! شکر خدا!

* * *

چرخ می گردد، کلاف وا می شود، گره ها باز می شوند، اما در کلاف زندگی این خانواده کوچک هر دم گره های بیشتر و کورتتری سر برمی آورد که باز شدنی نیست. آن روزها من نمی دانستم، و گمان نمی کنم که مادر و مادر بزرگ هم می دانستند که آدمی تا سر پیری برای این کار می کند که هم وام خویش را ادا کند و

هم به دیگران وام بدهد، باید وام خویش را به پدر و مادر ادا کند و به فرزندانش وام بدهد که روز احتیاج آنها نیز وامشان را به او ادا کنند. این رسم زندگی است، مردم ندانسته چنین می کنند؛ مادرم وامش را به مادرش ادا می کرد؛ کار مادر بزرگ در این سنین، «اضافه کاری» بود. وامدارها، جز مادرم، همه دنبال زندگی خود رفته بودند.

* * *

حالا که ذهنم را می کاوم، ناگزیر به دوردستهای تاریک و روشن کشانده می شوم. مادرم سیزده ساله است که مادر بزرگ همسایه ای پیدا می کند، مردی میانسال از اهالی کرمان، که در یکی از همان اتاقکهای کاهگلی همسایه مادر بزرگ ساکن است. مرد کرمانی دکه سقطفروشی کوچکی در بازارچه راه می اندازد؛ بسیار باخدا است، اهل طاعت و عبادت است، دهن و دست و تسبیحش مدام به ورد و ذکر می گردد؛ نیمه های شب برمی خیزد و نماز شب می خواند... همسایه است و در و همسایگی؛ ناگزیر مناسباتی در میانه پا می گیرد، بویژه که مادر بزرگ زنی است بسیار مؤمنه و انسان و مهربان. رابطه بین این خانواده دونفره و میرزا علی اکبر روز به روز گرم و گرمتر می شود؛ پای همسایه به اتاقک مادر بزرگ باز شده؛ مادر بزرگ در پختن غذا و شستن رخت کمکش می کند - ثواب دارد، بنده خدا مرد باخدایی است، غریب است! کسب میرزا علی اکبر رونقی ندارد، بازارش کساد است، ناچار کسادی بازار را باید به نحوی جبران کند: با الاغ و پسر بچه دستیارش راه می افتد، به روستاهای اطراف می رود، گاه چند شبی هم از خانه دور می ماند... اما این آمدن و رفتنها گرهی از کارش نمی گشاید...

یکچند می گذرد؛ میرزا علی اکبر از تنهایی و بی سر و سامانی دم می زند، و از چیزهای دیگر: از این که در کرمان خانه و زندگی و مال و منال دارد، و اگر همسری بیابد، یا او را به سر مال و منالش می برد یا خانه و زندگی اش را به تهران منتقل می کند... و سرانجام مادرم را از مادر بزرگ خواستگاری می کند.

مادر بزرگ با این پندار که در این مدت او را چنانکه باید شناخته است و مرد باخدا و دین باور و شایسته ای است، پس از مشورت با خواهرها و برادرها و

بستگان، موافقت می‌کند. دختر جوان به عقد همسایه کرمانی درمی‌آید، و پس از چندی از او باردار می‌شود - میرزا علی اکبر پدر من است.

* * *

مادرم «تنگ‌روزی» و «خفته‌بخت» است، ازدواجش گرهی از کار پدرم باز نمی‌کند. سرانجام پدر، دکه سقط‌فروشی را رها می‌کند و به قصد زیارت، و به امید گشوده شدن گره کور زندگی، عازم مشهد می‌شود تا به امید خدا از آنجا به کرمان برود و در مراجعت مادر بزرگ و کبری را با خودش ببرد - کبری مادر من است. دکه را می‌بندد، مختصر خرجی ای به مادر و دختر می‌دهد، و با دستیار و الاغش راه مشهد را در پیش می‌گیرد.

مادر و دختر می‌مانند، چشم انتظار و امیدوار، چشم سر بر دوک و چشم دل بر راه، با خیال پریشان و آواره. می‌مانند و پهنه زندگی فقیرانه خود را با حوصله، و به آهنگ «لق‌لق» چرخ نخ‌واکنی می‌پیمایند... روزها از پی هم می‌گذرند، هفته‌ها می‌آیند، هفته‌ها ماه می‌شوند، ماهها می‌گذرند ولی از پدرم خبری نمی‌شود. مرد بینوا زیاد هم مقصر نیست، سفر از تهران به مشهد یک ماه طول می‌کشد و گاه بیشتر - پای پیاده، یا اگر استطاعتی باشد، گاری و کجاوه و اسب و الاغ. راهها ناامن است و راه مشهد به علت تردد زوار از همه ناامن‌تر؛ روزی نیست که ترکمنها کاروانی رانزند و نبرند، مردها را می‌کشند و زنهارا با خود می‌برند. زوار اغلب از بیم راهزنان راه را دور می‌کنند و به بادکوبه می‌روند و از آنجا، از راه عشق‌آباد عازم مشهد می‌شوند.

از پدر خبری نیست؛ مادر و مادر بزرگ گذشته از سنگینی بار زندگی و شب‌زنده‌داری و بیدارخوابی و کلنجار رفتن با چرخ نخ‌واکنی، باید طعنه و زخم زبان خویشان و اطرافیان را نیز تحمل کنند. همیشه این جور است؛ اگر اوضاع خوب پیش رفت و نتیجه خوب بود همه سهیم‌اند و طلبکار، همه از اول می‌دانسته‌اند، همه از اول گفته بوده‌اند. اما اگر نتیجه مطلوب نباشد، باز هم همه می‌دانسته‌اند، و ورد زبان‌شان: «نگفتم؟!»

شماتتهای اطرافیان از یک سو و سنگینی بار زندگی از سوی دیگر روزگار را بر مادر و دختر دوچندان سخت می‌کند... و تازه کدام زندگی! نان و چای و پنیر، و اگر خدا یار باشد هر از ماهی، یک دیزی آبگوشت: مشتی نخود، چند تکه سیب زمینی، و یکی دو تکه گوشت! ضیافتی «شاهانه»! از چلوخورش و این‌گونه تفننها در سفرهٔ مادر و دختر اثری نیست؛ برنج کمتر گذرش به اتاقک روظاقتی می‌افتد، و اگر تصادفاً راه گم کند درنگ نمی‌کند تا تصویرش در ذهن جا بیفتد، و نیاسوده می‌رود.

در این احوال است که پس از چند ماه من در دوازدهم آبان سال ۱۲۹۸، در نبود پدر در این خانوادهٔ محقر زاده می‌شوم، تا هم بر سختیها و تنگدستیهای خانواده بیفزایم و هم خود در این سختیها و تنگدستیها سهیم باشم، با پدری که نامش میرزا علی اکبر است، نه او مرا می‌شناسد و نه من او را دیده‌ام، پدری که گم شده است و تصویرش حتی در ذهن و خیال مادر نیز غبار گرفته است.

غیبت پدر طولانی شده است، دیگر امیدی به باز آمدنش نیست، و من «آمده‌ام»! خُرد و کوچک، اما با همهٔ خردی مشکلی بزرگم؛ باری هستم بر دوشهای نحیف خانواده‌ای ضعیف که بی من هم توان کشیدن بار مشکلاتش را ندارد. اما مادر و مادر بزرگ شیرزانه شانه به زیر این بار می‌دهند و زندگی را راه می‌برند، با دشواری بیش از پیش؛ و پدر گم شده است، قطره‌ای آب شده و رفته است در دل زمین، انگار که هرگز نبوده است. مادر و مادر بزرگ به هر دری زده‌اند، از هر کس که گمان می‌برده‌اند خبر گرفته‌اند، اما اثری از آثار گمشده نیست. برای کسب خبر از دور، وسیله‌ای جز نامه نیست و نامه هم اگر برسد یک ماه یا بیشتر در راه است، آن هم تازه اگر نشانی از گیرنده در دست باشد. ولی از گمشدهٔ آنها که نشانی در دست نیست... شاید هم مرده باشد!

در عوض، من هستم، موجودی خُرد اما با «اسم و رسم». هنوز هیچ نشده آوازهٔ شهرتم در محل کوچکمان پیچیده است: نحسم، تُخسم، خانه را روی سر گرفته‌ام، خواب را بر خویش و بیگانه و در و همسایه حرام کرده‌ام! انگار به سائقهٔ

حسی ناشناخته شب و روز خدا «عر» می‌زنم. اطرافیان می‌دانند که هر نوزادی از این بدقلقیها دارد، اما من چیز دیگری هستم: من «نحسم»، بدقدمم، و انگار که بدانم با آمدنم چه بلایی بر سر این خانواده ضعیف آورده‌ام فریادم به آسمان بلند است، شاید از نبود عدالت، کسی چه می‌داند. همچنان و همیشه خدا «عر» می‌زنم، آنقدر که همه را مستأصل کرده‌ام.

مادرم تعریف می‌کرد، و مادرانه لب ورمی چید و سر می‌جنباند: «اذیت؟!... گریه؟!... نگو، نگو...! همیشه خدا، دور از جون، فریادت بلند بود!» چه شیرین است این رو ترش کردنها و لب ورجیدنهای مادرانه؛ چه صمیمی است این آرزوهای مادر! مادرم لبخند زنان، با همان رگه تلخ شیرینی که در چهره‌اش می‌دوید تعریف می‌کرد که چگونه شبی که برف می‌باریده و پشت بامها پوشیده از برف بوده از بس عر زده‌ام، دایی‌ام اسماعیل، که با زنش در همسایگی ما، در یکی از همان اتاقکهای روطاقی زندگی می‌کرده، از دست جیغ و فریادهای من چنان به ستوه آمده که نصفه شب به اتاق ما آمده و مرا با قنداقم برداشته و برده و پرت کرده توی برفها!

مادرم این چیزها را تعریف می‌کرد؛ سخنش را می‌شنیدم، حالت قیافه‌اش را می‌دیدم، در هیچ یک جز محبت نسبت به من و برادرش اسماعیل رگه احساسی دیگری نبود... به رسم روزگار تلخیهای گذشته شیرین شده بود...

مادر و مادر بزرگ این بدقلقیها را با بردباری و مهر مادرانه تاب می‌آوردند و در مقابل، محبت نثار می‌کردند، هر چند که «نحس» بودم. آن روزها طبعاً از دوا و درمان به صورتی که امروز می‌بینیم اثری نبود. اگر دست و بال مادر یک خُرده باز بود یک ارزن تریاک در یکی دو قاشق شیری که از پستانش می‌دوشید حل می‌کرد و به حلق بچه می‌ریخت و «نحسی» اش را می‌برید، همین. دارویی عام و مجرب و مؤثر، چندان که گاه «نحسی» بکلی می‌برید و بچه برای همیشه به خواب می‌رفت. بچه اگر گوش درد داشت یکی دو پف دود سیگار در گوشش می‌دمیدند و پنبه می‌گذاشتند، دیگر کار تمام بود. البته بودند «پزشک»هایی که به شیوه‌های طب

سنتی بیماران را مداوا می کردند. اعلم الحکما، معروف به حکیم ترکه، در همسایگی ما، حکیمی نام آور بود. اما خوب، دسترسی به او در وسع خانواده محقر ما نبود. دکتر طالقانی در بازارچه حاج قاسم، و سید رضی خان در گذر قلی هم شهرتی داشتند. مردم به سید رضی خان اعتقاد عجیبی داشتند: سید بود، دستش خوب، دَمش شفا و قدمش سبک بود... اما او هم به دور از دسترس خانواده محقر ما بود.

* * *

مادر و مادر بزرگ، بی شکوه و شکایت، زندگی خود را قطره قطره در دوک می ریزند و مرا تغذیه می کنند... راه می افتم، مراحل مختلف راه رفتن را طی می کنم، چیزی را نشان می کنم، با هر مشقتی که هست سنگینی کله را تحمل می کنم، نه نه کنان، خسته و کوفته، یکی دو وجب می روم، سینه خیز، و اگر به هدف برسم در آن چنگ می زنم، در استکان، در چرخ نخ واکنی، در قیچی، در قوطی سیگار مادر.

به چرخ نخ واکنی علاقه عجیبی دارم، می نشینم، و از دور، نشسته، در جا، به آهنگ لِق لِق آن می رقصم... «آی، آی، سماورا!» این مادر یا مادر بزرگ است که سوت خطر را به صدا درمی آورد. از دور و بر سماور دورم می کنند. دوک را نشان می گیرم... چرخ نخ واکنی را... لامپا را...

این مرحله را کم پشت سر می گذارم، اینک از سنگینی کله کاسته شده است، نیرو گرفته ام: پشت خم می کنم، زانوها را ستون می کنم، دستها را به کمک می گیرم، و چارچنگولی راه می افتم، بدو! حالا دیگر آتش می سوزانم، آتشپاره ای هستم که خدا می داند. «وای از دست این آتشپاره!...» این مادر یا مادر بزرگ است که از پشت سر قاپم می زند و بلندم می کند، و من مثل بچه قورباغه در هوا دست و پا می زنم.

حالا دیگر همیشه هم بدقلق نیستم: با غان و غون و خنده ام تنوعی در «نغمات موسیقی» اتاق رو طاقی پدید می آورم؛ مواقعی که حال ندار نیستم با خنده هایم تاری چهره مادر و مادر بزرگ و غمی را که بر اتاق فرود آمده است می تارانم...

در این مرحله از عمر است که شاهکار جاویدم را می‌آفرینم. مادرم برای خرید از خانه به بازارچه رفته است؛ خریدش را کرده است؛ در بازگشت به خانه در بازارچه با جمعیتی روبرو می‌شود هیجان‌زده و هراسان، نگاهها دوخته به روزنه هواگیر طاق بازارچه! چارپایه و کرسی آورده‌اند، نردبان آورده‌اند؛ و جماعت مثل همیشه در این‌گونه مواقع شلوغ کرده‌اند. بچه‌ها داد می‌زنند: «اِه! الآن می‌افتد... دارد می‌افتد... بگیریدش!» مادرم ماتش برده است، چه خبر شده؟! و زن و مرد همچنان راهنمایی می‌کنند، همچنان سعی می‌کنند کاری کنند که این شیئی که سقوط می‌کند آسیب نبیند، یا اگر آسیب می‌بیند کمتر ببیند...

مادرم قاطی جمعیت شده است، جهت نگاهها را دنبال کرده است... و می‌بیند... آه، چه می‌بیند! مرا می‌بیند که سر و تنه‌ام را از روزنه هواگیر توی بازارچه برده‌ام و حالا است که سرازیر شوم! به قول خودش بند دلش پاره می‌شود... در دم به حقیقت امر پی می‌برد؛ در اتاقک باز بوده، و من پس از خواب، هوس سیر و سیاحت کرده‌ام، خودم را از درگاه اتاق بالا کشیده و پاورچین پاورچین به روزنه هواگیر گنبد کاهگلی پشت بام بازارچه رسانده‌ام!

این نیز «نمادی» است از آینده‌من، همیشه دم روزنه خطر، و در آستانه سقوط، با این تفاوت که جز خود و خانواده‌ام، و تنی چند از دوستان اندکم، کسی را پروای افتادنم نیست؛ پروایی اگر باشد، همین است که چرا این همه معطل کرده‌ام، پس چرا نمی‌افتم!

* * *

سرانجام راه می‌افتم، به شیوه انسانها، و این مرحله را هم ناگزیر با عوارض خاص آن طی می‌کنم و ادامه می‌دهم.

ماه همچنان خورشید را دنبال می‌کند، خورشید ماه را از آسمان می‌راند، و ما همچنان در اتاقک کاهگلی هستیم؛ دوکها هم همچنان هستند، نه آنها ما را رانده‌اند و نه ما آنها را؛ پدر همچنان نیست و ناپدید است؛ دوکها در پیش چشم‌اند؛ پدر حتی در دیده خیال هم رنگ باخته است؛ و مادر و مادر بزرگ همچنان مشغولند،

مشغول‌تر از همیشه. آخر من به سلامتی بزرگ شده‌ام، و به همان نسبت دردها و گرفتاری‌هایم هم بزرگ شده‌اند. بچه تا کوچک است دردش هم مثل خودش کوچک است، ولی بزرگ که شد دردش هم با او بزرگ می‌شود.

حوادث پیرامون نیز شتاب گرفته‌اند: روسیه بلشویکی شده، و انقلابش را گسترش می‌دهد؛ در شمال جنبش آزادیخواهانۀ جنگلیها از نفس افتاده است؛ انگلستان به مقابله برخاسته، آبرون ساید را فرستاده و می‌خواهد به هر قیمت که باشد از سرایت ویروس «بلشویسم» به اطراف جلوگیری کند؛ با اینکه «در دفاع از آزادی و حرمت انسانها» خون داده و خونها ریخته، در ترکیه چشم بر فجایع کشتار و تبعید ارمنیها و کردها می‌بندد؛ در ایران به خفه کردن جنبش شمال مساعدت می‌کند؛ هر جا که هست می‌کوشد حکومت‌هایی را بر سر کار بیاورد که هم از پیشرفت بلشویسم جلوگیری کنند و هم «حقوق و آزادی و حرمت انسانها» را حفظ کنند! یاران میرزا کوچک‌خان از اطرافش پراکنده شده‌اند، دکتر حشمت را هم که به دار آویخته‌اند...

در تبریز شیخ محمد خیابانی قیام می‌کند... غلغله‌ای است. «رکن چهارم مشروطه» سخت فعال است: **صدای تهران** سید محمدرضا بیرجندی؛ **قرن بیستم** میرزاده عشقی؛ **طوفان** فرخی یزدی؛ **سیاست** عباس اسکندری؛ **نامه جوانان** ابراهیم خان خواجه‌نوری؛ **پیکان** وثوق همایون؛ **شرق، بهار، ستاره ایران** و بسیاری دیگر. اما دور نیست آن روزی که رکن چهارم مشروطه به «چرخ پنجم» دیکتاتوری بدل شود. در این سالهاست که میرزا کوچک‌خان در گردنۀ طالبش یخ می‌زند و آتش قیام کلنل محمدتقی‌خان پسیمان در خراسان به خاکستر می‌نشیند.

سردار سپه می‌آید، با اعلامیۀ معروف «حکم می‌کنم!». سید ضیاء‌الدین طباطبایی مدیر روزنامه **رعد** رئیس‌الوزرا می‌شود. نام سیدحسین مدرس و دکتر مصدق بر سر زبانهاست؛ سیدضیاء بعد از نود روز به حکم احمدشاه عزل می‌شود؛ زندانیان سیاسی آزاد شده‌اند؛ سردار سپه با شلاق زدن کمال‌السلطان صبا

(میرزا حسین خان) مدیر ستاره ایران چهره خود را به مطبوعات نشان می دهد. روزنامه‌ها بسته شده‌اند، بازار بسته است، همه جا بسته است، جز نانواییها و قصابیها.

زمزمه جمهوری است، و رضاخان نامزد ریاست جمهور است، پدر ملت است. میرزاده عشقی در سروده‌ای «پدر ملت» را به شلاق می بندد... پدر ملت ایران اگر این بی پدر است... و به کیفر این عمل چندی بعد در خانه‌اش، در سر سه راه مسجد سپهسالار کوچه قطب الدوله دهانش به گلوله‌ای بسته می شود. مدرس هم، که عشقی ارادتت به وی ندارد، مورد سوء قصد واقع می شود و از بازو زخم برمی دارد، تا چندی بعد که به زندان برود و پس از تبعید به خواف با او «تصفیه حساب» شود...

اینها وقایعی است که در پیرامونم می گذرد، در سنینی نیستم که آنها را تجربه کرده باشم، اینها را بعدها می شنوم، یا می خوانم، و در ذهنم ضبط می کنم. در حد سن و تجربه این روزگار من همین است که بدانم خانه بزرگ و مجلل آن طرف بازارچه مال «فیلو مباحی» است، و بعدها متوجه می شوم که این «فیلو مباحی» همان «فیلبان مباحی» است که اکنون فیلی در بساط ندارد. و باز بعدهاست که می شنوم در همان سالها محمدعلی شاه قاجار در پاریس به بیماری «دیابت» در گذشته، یا که سلطان احمدشاه همچنان با دستکش پاکات عرایض معروضه را از اطرافیان می گرفته از بیم اینکه مبادا آلوده به میکرب باشند و خدای نکرده در این گذاشت و برداشتها گزندی به وجود مبارک برسد و کشتی ملک بی ناخدا بماند.

جنگ عالمگیر مثل همیشه و مثل همه جنگها دگرگونیهایی را در اوضاع پدید آورده، پایه برخی از سنتها را سست کرده و راه و روشهای نوی را پی ریخته است، روزهای عمر چون میوه‌های رسیده از درخت زندگی فرو می افتند و راهها و رسوم گذشته، آهسته اما پیوسته، چون پوستی که مار بیندازد از پیکر جامعه جدا می شوند. سالخوردهگان می میرند، و به شیوه زمان صلح، جوانان به خاکشان

بازار کنار خندق

می سپارند. جوانان گام در میانسالی می گذارند و میانسالان پیر می شوند، با راهها و رسومی که دیگر راه و رسم پدرانشان نیست. سه چهار ساله هستم که «سجل احوال» می آید. همه باید «سجل» بگیرند. ما هم، «مادرم و من»، می رویم که «سجل» بگیریم. مادرم مرا به اتاقتی در بالاخانه‌ای واقع بر ایوان طاق بازار کنار خندق می برد که «اداره سجل احوال تهران» است.

* * *

بازار کنار خندق در سالهای ۱۳۱۰-۱۳۱۲ به دستور رضاشاه خراب شد و ضمیمه خیابان ناصرخسرو که در قدیم به ناصریه معروف بود گردید. این بازار از میدان شمس‌العماره که به میدان بازارچه مروی هم معروف بود شروع می شد و از جلوی مسجد شاه به طرف شرق و سقاخانه نوروزخان که از سقاخانه‌های معروف تهران بود امتداد داشت.

دو طرف این بازار پر بود از دکانهای مختلف، مالمال از اجناس و کالاهای جور واجور، دکانهای عطاری، قصابی، که گوسفندهای پروار را با دنبه ردیف در دکان آویزان می کردند، میوه‌فروشی، و ماهی‌فروشی که ماهیها را از فراوانی روی هم می انباشتند، مرغابیها و بوقلمونها و مرغهای گلو بریده که با پرهایشان از قناره‌های دکان آویزان بودند، چلوکبابی و کله‌پزی، نانواييهای مختلف، سنگک، تافتون، لواش که با بته گون می پختند، آجیل‌فروشیهایی که آجیلها را در طشتکهای برنجی می ریختند و روی پله‌های چوبی که با پارچه‌های سبز و قرمز می پوشاندند ردیف می چیدند و دکان را با انواع چراغها و گوی‌های الوان زینت می دادند.

از دهنه بازار که وارد می شدی بوی خوش انواع غذاها و دود کباب و عطر و دود اسفند به مشامت می رسید که هوش از سر رهگذران می برد. زنان حرمسرا با روبنده و چادر سیاه و چاقچور برای خرید می آمدند و غلامان و خواجه‌های درباری با چماق نقره و کلاه نمدی تخم‌مرغی و قبای بلند، آنان را همراهی

می کردند. صدای جمعیت که به هم تنه می زدند، همه‌مۀ قاطرچیها، ضربات پتک آهنگرها، زنگ کاروان شترها و زنگولۀ الاغها و گاریهای دستی و طوافها که برای فروش اجناس خود فریاد می زدند دقیقه‌ای در این بازار قطع نمی شد. روشنی شبها با چراغهای روغنی بود: در یک کاسۀ کوچک مقداری روغن کرچک می ریختند و یک فتیلۀ نخعی در آن می گذاشتند و سرفتیلۀ را با یک مشعل دستی روشن می کردند و به دیوار بازارها نصب می کردند - روغن این چراغ تا نزدیکیهای صبح می سوخت و خودبخود خاموش می شد. تیمچۀ صدراعظم و سقاباشی در شرق این بازار بود، دو طبقه و پر از کالاها و عدلهای پارچه و اجناس گوناگون، و تجار معروف تهران در حجره‌های دورتادور آن به داد و ستد مشغول بودند.

در اتاقک «سجل احوال» با پرسشهای دور از انتظار روبرو می شویم و خشکمان می زند. برخلاف ما «دولت» به نبود پدر عادت نکرده و برایش وجود پدر بسیار مهم و لازم است. مأمور اداره «سجل» نمی دهد. الا و لله که «پدر باید باشد» یا اگر مرده گواهی فوتش، که در آن روزگار می بایست چند نفر گواهی و شهادت بدهند که او مرده است! و اگر مادر را رها کرده طلاقنامه مادرم، و ما هیچیک از آنها را نداریم...

سرانجام شوهرخاله‌ام مشهدی محمد و دو سه نفر از دوستانش استشهادی تهیه می کنند که پدر این بچه، یعنی پدر من، بی هیچ اثر و خبری رفته و مجهول‌المکان است. موافقت می شود و نام خانوادگی مادرم «استاد محمد جعفر» را به من می دهند که وقتی بزرگ می شوم مایۀ رنج و آزار من است و سالیانی آزرگار چون بختکی بر سینه‌ام سنگینی می کند. در دبستان مرا اوسا مم جعفر صدا می زنند، در خدمت سربازی، سربازها صدایم می زنند اوسا، سر صف نایب صدا می زند: اوس مم جعفر یک قدم جلو - در هر جا و هر موقع، مخصوصاً

مرگ مادر بزرگ

سر سفره عقد که آخوند محضری و پدرزن آینده‌ام می‌گویند: «این هم شد فامیل!!»^۱

* * *

نظم و نظام نو اندک اندک پا می‌گیرد و استوار می‌شود. اکنون مادر بزرگ مرده است، شیون و زاری مادر و خاله‌ها را می‌بینم که سیاه پوشیده‌اند. من مرگش را به یاد نمی‌آورم، همین قدر احساس می‌کنم که نیست اما تصویر تار و کدرش را در ذهنم نشانده و رفته است، می‌بینم او را... محو، بی‌خطوط مشخص چهره‌اش، میانه بالا و لاغر، سپیدمو و مهربان، با سیمایی فرسوده و روحانی و نگران، نگران سرنوشت دختر و نوه‌اش. نگرانی همه مادر بزرگهای قرون و اعصار. تصویر این نگرانی، در عین محوی و ماتمی، روشن‌ترین تصویری است که از او دارم، با مختصر یادی از سر انگشتانی که در اثر کار نخ‌واکنی ترک خورده‌اند، زبر شده‌اند، اما مهربانند.

تازه پا گرفته‌ام، که با این سر انگشتان و خشونت و نرمی‌شان آشنا می‌شوم. از دور به استقبال انگشتی که پیش آورده، لنگرزان از دامن مادر جدا می‌شوم و خود را به او می‌رسانم و پیش از آنکه بیفتم سر انگشت او را می‌گیرم و در دامنش می‌افتم، یکچند استراحت می‌کنم تا راه رفته را باز بییمایم و برگردم و به یاری آن دستهای مهربان راه رفتن بیاموزم...

* * *

پس از مرگ مادر بزرگ، مادر استکان نعلبکی‌اش را از وسایل جای کنار گذاشته

۱. این «استاد محمدجعفر» عقده‌ای بود بر دلم تا سرانجام در سال پنجاه و یک به دنبال آشنایی با مرحوم آقای خلیل اسعد رزم‌آرا، رئیس اتحادیه چاپخانه‌داران و برادر آقای رزم‌آرا رئیس وقت اداره ثبت احوال، نام خانوادگی‌ام از استاد محمدجعفر به جعفری تغییر کرد و من انگار که بارگرانی از دوش افکنده باشم نفسی به راحت کشیدم. این آقای رزم‌آرا دو سال پیش (۱۳۸۰) از دنیا رفت. محبت او را هرگز فراموش نمی‌کنم.

است؛ جای بشقابش بر سفره و جای چرخ نخ واکنی و دوکش در اتاق خالی است، اما در عوض، چرخ نخ واکنی و دوکِ مادر گرفتارتر از همیشه است و وقت کارِ مادر کش آمده است، گاه تا دم‌دمه‌های صبح. من خواب هفت پادشاه را می‌بینم و او همچنان بر چرخ نهیب می‌زند و چرخ چون مَرکَبی خسته می‌کوبد و می‌کوبد و می‌کوبد، اما انگار با این همه تلاش هرگز به مقصد نمی‌رسد...

هنوز مادر را می‌بینم: میانه‌بالا، لاغراندام، چشم و ابرو مشکی، بلندگیسو، بیضی‌چهره و گندمگون، با پیراهن چیت و چادر نماز خال خالی – مواقعی که در خانه است – و هنگامی که بیرون از خانه است با چادر سیاه و چاقچور که از پارچهٔ دبیت مشکی است و مانند شلوار کردی گشاد تا کف پا در میان چادر قرار می‌گیرد و پیچه که رو بندی است به هم بافته از موی دُم اسب به رنگ مشکی که روی صورت می‌اندازند و با پارچه‌ای مثل عرقچین مشکی بر سر می‌کشند.

هنوز او را پشت چرخ می‌بینم، با قیافهٔ رنج‌آشنا، صبور و متوکل، با دستی که با چرخ مشغول است، و سیگاری که لای انگشتان دارد، سیگار دست پیچ. سیگار آماده و سیگار فرنگی در وسع و استطاعت هرکسی نبود. مردم معتاد به سیگار، کاغذ سیگار پنجاه صد برگی و توتون را از توتون‌فروشها می‌خریدند و سیگار دست پیچ می‌ساختند و می‌کشیدند. قوطی سیگار ورشویی داشتند که جای توتون و کاغذ سیگارش علیحده بود، با پنجه‌ای فنری که کاغذ سیگار را بر دیوارهٔ درِ قوطی نگه می‌داشت. مردم در پیچیدن سیگار مهارتی کسب می‌کردند که به تردستی بیشتر شبیه بود؛ با یک دست، هم قوطی سیگار را نگه می‌داشتند و هم سیگار را می‌پیچیدند. یک دست مادر همیشه به این سیگار و دست دیگرش به چرخ نخ واکنی است و نگاهش به دور ترها؛ و پُک است که پیاپی به سیگار می‌زند و دود است که کُپه کُپه به اطراف سر و گردن می‌فرستد تا خود و خاطراتش را در آن گم کند... دود اطراف چشمهایش را می‌گیرد، پلکها درهم می‌روند؛ دود از چشمها می‌گذرد، چون بخاری که صبحگاهان از چشمه‌سار می‌گریزد... چشمها باز می‌شوند، اما نگاه برجاست، همچنان دور، همچنان در آسمان خیال در پرواز... دست همچنان با چرخ

می‌گردد، خودش در کنار چرخ است، اما خویشتن‌اش همچنان در «گشت» خیال، از حالت نگاهش پیدا است... و پس از چندی «آه...هه!» آهی عمیق. «خدایا شکرت، شکر و هزار بار شکر!» و به شکرانه چیزی که من نمی‌بینم چرخ را تندتر می‌گرداند... و سیگار دیگری می‌پیچد... دوست دارم کبریت را من بکشم (یعنی روشن کنم)... با شوق و ذوق کبریت می‌کشم، و باز روز از نوروزی از نو: گشتن و چرخیدن، پر و تهی شدن دوکها، و باز گشتن و چرخیدن، به گشت دنیای خیال رفتن و با آه‌های دیگر از گشت خیال باز آمدن، و باز چرخاندن و چرخیدن، آنقدر که من دوران سر می‌گیرم و... به خواب می‌روم...

* * *

در خاطره‌نویسی، علی‌الرسم، خاطره‌نویس خود قهرمان است؛ اما در اینجا اگر من قهرمانی ببینم، که می‌بینم، این قهرمان کسی جز مادرم نیست، آن هم چه قهرمانی، با ابعاد عظیم قهرمانان حماسی! و خاطره‌نویسی که من باشم سایه‌ای بیش نیستم، سایه‌ای کمرنگ از وجودی استوار و باایمان، یکپارچه جان برکف و فداکار، سایه‌ای خرد از موجودی بزرگ، سایه‌ای در آفتاب نیمروز... در برابر عظمت آفتاب وجود او من نقطه‌ای بیش نیستم، پرتو وجود او چون آفتاب نیمروزی همه وجود و اطراف و جوانبم را سرشار کرده است.

چه بسا که سایه هم نباشم، سایه نشینم؛ در معنا، کارم همین است که با دادن صبغه و رنگ زندگینامه به این خاطرات، قهرمان داستان را، مادرم را، و به تبع او خودم را که در برابرش سایه‌ای بیش نیستم، به خود و خواننده نزدیک کنم.

معروف است می‌گویند تا پدر هست پسر به مردی نمی‌رسد. اما من هرگز پدری نداشتم، هرگز پدر را ندیده بودم؛ پدر هرگز نقشی در زندگی‌ام ایفا نکرده بود و هرگز هیچ نقشی در ذهنم رقم نزده بود، نه از او یادی در خاطر داشتم، نه لبخندی به تقلید از لبخندش چهره‌ام را روشن داشته بود، و نه سخن یا تکیه کلامی از او آموخته بودم. داستان پدر، داستان سیمرخ و کیمیا بود؛ پدر، موجودی بود

افسانه‌ای، تهی از حیات، و در خانه بی‌اثر... من هرچه بودم و هرچه شدم ثمره دسترنج مادرم بود، و مادر بود که به جای پدر دستم را گرفته بود و با شکیبایی مرا به عالم مردی راه می‌نمود...

در جوار مادر بود که از خردی به مردی رسیدم؛ از همان روزگار گاه مبهم خردی، سختکوشی‌اش، ذره ذره و قطره قطره در بند بند وجودم رسوب کرد، تا مرد شدم؛ نظاره سختکوشی‌اش به سختکوشی عادت‌م داد؛ پایداری و استواری‌اش در رگ و پی‌ام نفوذ کرد، تا مرد شدم. بعدهاست که می‌فهمم بذراگر خوب باشد، خاک اگر پذیرا باشد، دست باغبان اگر مهربان باشد، دانه روزی به بار می‌نشیند... من، ناخودآگاه، این را از خردی آموختم... آموزگارم مادرم بود و باغبانم دستان مهربانش... با تلاش و جوشش او فرهنگ کار و کوشش در جانم جوانه زده بود... مرد شدم، عاشق کار شدم، فقط و فقط به کوشش مادرم...

* * *

حالا دیگر بزرگم، مردم. همین قدر که می‌توانم روی پاهایم بایستم، بعضی از صبحها که مادر بغچه‌ای از دوکهای آماده را روی سر می‌گذارد و به بازار می‌برد من هم به اصرار دو دوک را در بغچه‌ای روی سر می‌گیرم و با مادرم به جوراب بافی می‌برم، و چه ذوقی می‌کنم که می‌بینم توانسته‌ام، و می‌توانم باری از دوش نحیف و نزارش بردارم...

حالا دیگر ماشاءالله بزرگم، بچه خوبی شده‌ام، خدا را شکر، به امید خدا باید به مکتب بروم، درس بخوانم، قرآن بیاموزم... نماز یاد بگیرم و شبهای جمعه، به امید خدا، برای آمرزش روح مادر بزرگ یک جزو قرآن بخوانم. این مقدمه‌ای است که مادر می‌چیند: «آره، مادر... ایشالله میری مکتب، درس می‌خوانی، قرآن می‌خوانی، و به سلامتی برای خودت سواد یاد می‌گیری...!» لبخند شوق و تشویق آمیزش را که سرشار از حسرت و آرزوست هرگز از یاد نمی‌برم. و باز می‌گوید: «وای که چقدر دلم می‌خواست جای تو بودم و به مکتب می‌رفتم، هم با همسن و سالهام بازی می‌کردم، هم درس می‌خواندم... ای... روزگار...!»

مادر بزرگ از ما فاصله گرفته است، دور و دورتر شده است، ستاره‌ای شده است محو، به زحمت می‌توان او را در آئینه خیال رؤیت کرد... دیده خیال را متأثر می‌کند، اما مادر همچنان نزدیک است، نزدیک تر هم شده است، و من بزرگ شده‌ام... به مکتب می‌روم... با یک کیف کوچک و یک دفتر و چند ورق کاغذ و قلم نی و یک دوات گلی که مرکب سیاه در آن است و مادر برایم خریده است و مقداری غذای شب‌مانده در یک بادیه مسی کوچک که مادر در دستمالی پیچیده است.

«مکتب‌خانه» اتاکی است نمور و نسبتاً تاریک در انتهای بازارچه عباس‌آباد ته بازارچه حاج قاسم که دو پنجره کوچک در دو طرف آن به حیاط کوچکی باز می‌شود. در این اتاک با بیست و چند تا از بچه‌های همسن و سالم بر گلیم پاره‌ای و یکی دو حصیر دو زانو می‌نشینیم. بچه‌ها، بزرگ و کوچک، قد و نیم‌قد، بعضی برای خودشان یک تشکچه کوچک آورده‌اند که زیر پایشان می‌اندازند، با جزوه‌ای که ملایی با عمامه سفید و ترکه تیره آن را به ما درس می‌دهد: این جزوه «الغبا»ست که هر کلمه را آقا معلم می‌گوید و ما دسته‌جمعی تکرار می‌کنیم، الف ب، دو زبر... ت، ابجد... هوز... حطی... کلمن؛ و بعد عم جزو^۱، و دو جزو قرآن و نصاب الصبیان... و ترکه خوردن و گریه کردن و در خلال اشک ریختن خندیدن، سپس به شیوه بچه‌های هر مکتب و مدرسه‌ای شیطنت‌کردنها، و چغلی‌کردنهای بچگانه، قسم و آیه خوردنهای کودکان، لولیدن در جا و سر و کول هم پریدن در بیرون از اتاک مکتب؛ در روزهای سرد لرزیدن و دستها را زیر بغل بردن یا جلوی دهان گرفتن و با هوهو و هُرم نفس گرم کردن، در روزهای گرم بوی عرق تن یکدیگر را استشمام کردن، و در روزهای گرم و سرد بوهای دیگر را شنیدن و با شیطنت لب و لوجه برچیدن و «پیف پیف» کردن، و با ایما و اشاره «صادرکننده»

۱. عم جزو: در قدیم مکتب‌خانه‌ها سوادآموزی را تیمناً با خواندن جزء سی‌ام قرآن کریم که با سوره مبارکه عم يتسائلون عن النبأ العظيم شروع می‌شد آغاز می‌کردند و این قدم اول بود در جهت با سواد شدن کودکان.

را لو دادن! و بخصوص در روزهای گرم، وزوز مگس و حتی زنبور را شنیدن، و همیشه خدا قیافهٔ اخموی ملای مکتب‌خانه را در پیش چشم داشتن که روی تشکچه‌ای که از چرکی به سیاهی می‌زد می‌نشیند، با آبی که چون لیزابهٔ عنکبوت از بینی‌اش سرازیر است، تابستانها بادبزن حصیری به‌دست دارد و گاهی که لجش درمی‌آید همان بادبزن را به‌سوی بچه‌ای که شلوغ کرده یا حرف زده پرت می‌کند و می‌گوید ای پدر سوخته‌ها!، و در زمستان هم یک منقل پر از آتش جلوی خود می‌گذارد و مرتب دستهایش را روی آن می‌گیرد، و بعضی از اوقات هم برای زن یا مردی که به او مراجعه می‌کند با قرآن استخاره می‌کند... ظهرها که می‌شود بعضی از بچه‌ها به منازل خود می‌روند و بعضیها بادیهٔ غذایی را که آورده‌اند باز می‌کنند و با هم در خوردن غذا شریک می‌شوند... اینها تصاویری است که از مکتب در ذهن دارم... دیگر نه کلاسی به آن معنا، نه تخته‌سیاهی، نه دفتری، نه دستکی. اما در عوض خشونت و ترکه خوردن و فلک شدن، تا دلت بخواد. هنوز حدیث «درس معلم ار بود زمزمهٔ محبتی — جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را» به «مدارس» راه نیافته است؛ آنچه هست جور استاد است، که به تصدیق عالم و عامی «به ز مهر پدر است»، و تازه من که پدری نداشته‌ام تا جور یا مهرش را تجربه کرده باشم و بر اساس آن پیش خود قیاسی در این زمینه دست و پا کنم. اما می‌شنوم که والدین بچه‌ها همیشه به ملا می‌گویند «پوست و گوشتش مال شما، استخوانهایش مال ما» و ملا با این مجوز دیگر گوشت و پوستی برای بچه‌ها باقی نمی‌گذارد. ترکه موقعی از کار باز می‌ماند که ملا گرفتار خودش باشد: در میان انگشتان پا، کند و کاو کند، چرک لای انگشتان پا را فتیله کند، فتیله را گلوله کند، و درحالی که از زیر عینک مواظب اطراف است گلوله را شلیک کند...! — و ما نگاه از نگاهش می‌زدیم، خود را می‌جنابیم، و سخت مشغول «دانش‌اندوزی» می‌شویم... یعنی که ندیدیم و نمی‌بینیم. به قول مادر به سوختن و ساختن خو کرده‌ایم.

مادر، هر سال یک بار هم نزدیک عید نوروز مرا به بازار لباس فروشها می‌برد و با هزار چک و چانه‌کت و شلواری برایم می‌خرد که تا سال بعد که نوبت خرید

لباس عید

کت و شلواری دیگری می‌شود چندین وصله می‌خورد؛ کت و شلواری را هم بزرگتر از اندازه‌ام می‌خرد - «یک کمی گشادتر... بچهم قد میکشه.» پیراهنم را خودش می‌دوزد، جورابهایم را که پاره می‌شود خودش وصله‌پینه می‌کند. اسمی از شورت و زیرپیراهنی و پیژامه در بین نیست.

خانوم کوچک، یکی از خاله‌هایم که از همه به مادر نزدیک‌تر بود، شوهری داشت به نام مشهدی محمد که ما به او «مش ممد» می‌گفتم، باریش توپی که با حنا رنگ می‌کرد؛ بسیار باخدا بود؛ در جلوخان مسجد شاه دکان داشت. آن وقتها جلوخان مسجد شاه انتهای بازار کنار خندق بود که از سمت راست به سبزه‌میدان و گلوبندک و از طرف چپ به سقاخانه نوروزخان و مسجد جامع می‌رسید. سبزه‌میدان پیش از آنکه خراب شود و جای خود را به خیابان بوذرجمهری بدهد، پر از درختهای سر به فلک کشیده بود. گاهی هم بعضی از اعدامیها را در آن دار می‌زدند. یک طرف سبزه‌میدان سراسر بازار بود؛ بازار کفاشها، بازار زرگرها و صندوق سازها، بازار بزازها و سراجها و لباس فروشها، که همه به هم راه داشتند... از کودکی واگن اسبی را دیده بودم که یکی از خطوط آن از امیریه به میدان توپخانه و سپس به سبزه‌میدان می‌آمد. خود خیابان امیریه یکی از خیابانهای مسیر واگن اسبی بود. از دیگر مسیرهای واگن اسبی، یکی از اول بازار بود تا آخر لاله‌زار که محل شیک پوشها و پسر حاجیها و خانمهای مکش مرگ ما... بود؛ مسیر دیگر از بازار به خیابان چراغ‌برق (امیرکبیر فعلی) و خیابان ری می‌رفت که آن موقع به خیابان شاه عبدالعظیم معروف بود که عوام به آن می‌گفتند «شاب دلزیم» و در آخر آن ایستگاه ماشین دودی بود که به حضرت عبدالعظیم می‌رفت و برمی‌گشت؛

مسیر چهارم از بازار به باغشاه و مسیر پنجم که از بازار به میدان توپخانه و چهارراه حسن آباد و از آنجا به میدان شاهپور می‌رفت. واگن اسبی اتاق چرخداری بود که دو اسب آن را بر دو ریل آهن می‌کشیدند، و پنجاه شصت نفر مسافر نشسته و ایستاده را در خود جای می‌داد. شبیه به واگنهای بدون دیواره قطارهای باری بود. هر واگنی دو قسمت اصلی داشت: قسمت خانمها، با در و دیوار چوبی و حفاظ، قسمت مسافران نشسته در جلو، و عقب آن هم مخصوص مسافران ایستاده بود. ریلهای آهن یک متر از هم فاصله داشتند و میانشان را با قلوه‌سنگهای رودخانه‌ای مفروش و هم‌سطح خیابان کرده بودند.

کرایه واگن اسبی شش شاهی بود. ریلهای واگن اسبی خیابان سپه تا اواخر دهه بیست باقی بود.

آن روزها مکانهای شلوغ تهران همین جاها بود: میدان توپخانه و خیابانهای لاله‌زار و نادری در شمال شهر؛ رستوران لقانطه در میدان بهارستان؛ سبزه‌میدان، جلو مسجد شاه با درختان متعدد جلوخان و خرده‌فروشیها و بساطیهای کنار حوض بزرگ، که انواع و اقسام کالاها را به آواز بلند «اعلام» می‌کردند؛ و مدرسه صدر با طابش در ضلع غربی آن... میدان مشق در شمال خیابان سپه بود به وسعت چندین هکتار که تا اوایل سلطنت رضا شاه سربازها در آن مشق نظامی می‌کردند و شبهای اعیاد ملی و مذهبی در آنجا بساط آتش‌بازی برپا بود و مردم برای تماشا روی تپه ماهورهای اطراف آن که تماماً از سنگ و خاک بود به تماشا می‌ایستادند. بعدها این تپه ماهورها را صاف کردند و خیابان جلیل آباد را که بعدها به خیابان خیام معروف شد کشیدند و روزنامه **اطلاعات** هم ساختمانی در آن احداث کرد. میدان مشق به دستور رضا شاه تسطیح شد. در شمال آن ارکان حرب (وزارت جنگ) و سمت راست آن اداره «نظمیه» (شهربانی) و «تفتیش» (آگاهی) و سمت غرب آن وزارت خارجه و پایین تر از آن باغ بزرگی به نام باغ ملی احداث کردند که شبها محل تفریح مردم بود و یک رستوران داشت که برنامه‌های آکروباسی در آن

اجرا می کردند. آری، اینجاها همیشه غلغله بود. بعدها در شمال این میدان هم خیابان سوم اسفند احداث شد که باشگاه افسران و ساختمان ستاد نیروی هوایی و فروشگاه تعاونی ارتش در مقابل آن ساخته شد و سراسر خیابان به ساختمانهای اداری و وزارت جنگ و ستاد ارتش اختصاص یافت. هنرستان دختران هم که یک آموزشگاه مدرن بود در همین خیابان احداث شد؛ باغ ملی هم به وزارت خارجه واگذار شد و دور آن را محصور کردند.

دورتادور جلوخان مسجدشاه دکانهایی بود به عرض سه چهار متر و عمق سه متر که یک متر از سطح زمین بالاتر بود و مش ممد در یکی از همین دکانها ابزار و آلات بنایی و نجاری و لوازم منزل می فروخت. او هم از چهره‌هایی است که هنوز پس از گذشت سالیان دراز تصویرش را در ذهنم حفظ کرده‌ام، با آن عمامه شیرشکری و ریش حنایی و آرامش روحانی، و آن چپق دسته‌صدفی. عاشق چای داغ دیشلمه بود. خطوط چهره چروکیده‌اش را می بینم وقتی که در خانه به نماز می ایستد و دو دست را بالای شانه می برد و احرام می بندد و تکبیر می گوید.

روزی با مادرم جلوی دکان مش ممد ایستاده بودیم و مادر احوال خاله را می پرسید، که خانوم بلندبالا و آراسته‌ای که چادر اطلس مشکی زیبایی به سر داشت، با چهره‌ای سفید و چشمانی زاغ و موهایی بور و لبهایی خندان سر رسید و با مش ممد مشغول گفت و گو شد؛ ظاهراً از مشتریهای آشنای مش ممد بود. خانوم تا چشمش به مادرم افتاد به گمان این که دختر مش ممد است شروع به حال و احوال کرد. مش ممد گفت که «این خانم» خواهرزنش و این بچه هم، یعنی من، پسر این خانم است، و در پاسخ به حالت جستجوگر و کنجکاو سیمای خانوم، به اجمال قصه ازدواج مادر و غیبت پدر و وضع زندگی مان را برایش شرح داد و در آخر هم گفت که اکنون از راه نخ و اکنی برای جوراب بافها زندگی می کنیم. مش ممد می گفت و توجه و علاقه خانوم آشکارا بیشتر می شد. «حیف است

این دختر عمرش را بانخ و اکنی تباه کند... این بچه حیف است، طفل معصوم! من و آقا تنها زندگی می‌کنیم، اولاد نداریم، بیایند پیش ما، با ما زندگی کنند، مثل اولاد خودمان، بچه را هم می‌گذارم مدرسه... مثل بچه خودم... ما هم از تنهایی درمی‌آییم... شما که آقا را می‌شناسید!...» سن و سالم را از مادرم پرسید، و اسمم را... «**عبدالرحیم**؟ یک خرده تلفظش سخته... ولی مهم نیست، از این به بعد **تقی** صداش می‌کنیم، به اسم شوهرم... **تقی**! آره، **تقی** صداش می‌کنیم...»
و من از آن لحظه شدم **تقی**، و **تقی** ماندم...

* * *

خانواده‌ای که من و مادرم را زیر پر و بال گرفت خانواده منتخب‌الملک بود، محمدتقی اسفندیاری ملقب به منتخب‌الملک، معاون وقت وزارت امور خارجه، خواهرزاده حاج محتشم‌السلطنه اسفندیاری که در ادوار متعدد رئیس مجلس شورای ملی بود.

نزدیکیهای غروب بود که به خانه آقای منتخب‌الملک رسیدیم. وقتی همراه خانوم با درشکه وارد باغ بزرگ منتخب‌الملک شدیم یکه خوردم. خانوم ما را به طبقه دوم ساختمان برد و به آقای منتخب‌الملک نشان داد و جریان دیدن ما را نزد مش ممد در دکان او تعریف کرد. آقا نگاهی به سر و وضع ما انداخت و به خانوم گفت: «این دختر خیلی جوان است، مواظبت لازم دارد. محل خواب و استراحت آنها را در همین اتاق پهلوی خودمان درست کن.»

خانه آقای منتخب‌الملک در امیریه بود، انتهای خیابان انصاری که در دو طرفش درختان چنار قطور قد برافراشته بودند و در دو سوی آن جوی آب روان بود و به طرف جنوب یعنی دروازه قزوین می‌رفت، دروازه‌ای با مناره‌های چهارگانه در دو طرف خندق که از سمت شرق و غرب به خندقهایی که دور شهر کشیده بودند می‌پیوست. نرسیده به خندق، در سمت غرب، خیابان پهنی بود پر از درختهای کهنسال که اول آن امیریه بود و انتهای آن به دروازه قزوین می‌رسید. گاهی عصرها که از مدرسه می‌آمدم با بچه‌ها به بالای خندق می‌رفتیم و بازی

می‌کردیم. خانه آقای منتخب‌الملک باغ بزرگی بود با اندرونی و بیرونی و استخر و سالنهای بزرگ و متعدد و چند خدمتکار زن و مرد میانسال و یک پیرمرد کهنسال مهربان که به او بابا می‌گفتند، و خلاصه بسیار اشرافی... و ما با این یک تصادف به این زندگی اشرافی و این خانواده محترم و نیک نفس پیوند خوردیم... و من از درون همین خانواده، یکی دو سال بعد به دبستان علامه رفتم. دبستان علامه بعد از خیابان انصاری و چهارراه امیریه در چهارراه قلعه وزیر (معزالسلطان) واقع بود که در آن سالها اطرافش پر از بیشه و گندمزار بود.

آقای منتخب‌الملک مردی بود بلندبالا با موهای فلفل‌نمکی پرپشت، چشمانی نسبتاً آبی و صورتی سفید و گلگون، بسیار خوش تیپ و خوش خلق، کت و شلوار سیاه می‌پوشید و مظهر مهربانی و ادب بود. نسبت به من بسیار بامحبت بود و آنقدر مورد مهر او بودم که باعث رشک مستخدمین خانه شده بودم و آنها مرا عزیز در دانه آقای دانستند.

صبح که از خواب برمی‌خاستم پشت درِ اتاق او بودم و او کم‌کم فهمیده بود که من او را بسیار دوست می‌دارم. مرا به اتاق خودشان می‌برد و سر سفره صبحانه‌ای که مستخدمین آماده می‌کردند می‌نشاند و با هم صبحانه می‌خوردیم. بعد یک درشکه دم در خانه می‌آمد و آقا را سوار می‌کرد و به اداره می‌برد. ظهر که می‌شد آقا را با درشکه به خانه می‌آوردند. خانوم پس از رفتن آقا از خواب بیدار می‌شد و اولین کاری که می‌کرد سیگاری آتش می‌زد، از آن سیگارهای بلند و گران‌قیمت. اول هر ماه که می‌شد یک مأمور که لبادۀ بلند و کلاه استوانه‌ای داشت با درشکه چند کیسه سفید کرباسی پر از سکه‌های نقره برای آقا می‌آورد. این کیسه‌ها موجب آقا بود که از اداره برایش می‌فرستادند.

هنوز برق در خانه‌ها نبود و هر خانه نسبت به وضع صاحبخانه چراغهای لامپا، یا گِردسوز با حبابهای سفید و یا انواع چراغهای نفت سوز داشت.

اول شب که می‌شد قبل از شام خانوم دستور می‌داد برای آقا یک سفره روی زمین می‌انداختند که انواع شیرینی و تنقلات در آن بود. زن و شوهر می‌نشستند

پیانو

و دو به دو صحبت و گفتگو می کردند تا موقع شام برسد. بعضی از شبها هم مهمان یا مهمانانی می آمدند و کنار سفره شریک آقا و خانوم می شدند. این زن و شوهر چنان به هم مهر می ورزیدند و چنان به هم احترام می گذاشتند که من پس از سالها که به یاد آن ایام و این زن و شوهر می افتم نمونه واقعی عشق و احترام یک زن و شوهر را نسبت به هم درک می کنم. آقا اهل موسیقی هم بود؛ یک پیانو در اتاق مهمانخانه بود که گهگاه پشت آن می نشست و پیانو می زد و من از صدای آن لذت می بردم. عقلم نمی رسید که آهنگ فرنگی یا ایرانی است، ولی هر وقت آقا شروع به زدن پیانو می کرد به سرعت خودم را می رساندم و کنار پای آقا چمبک می زدم و گوش می کردم و در عالم بچگی از صدای آن لذت می بردم. بعدها هر جا صدای پیانو می شنیدم به یاد آن روزگار می افتادم و دلم می خواست که نواختن پیانو را یاد بگیرم. در سال ۱۳۳۶ که ناراحتی چشمانم پیش آمد دکترها می گفتند شاید چشمانم نابینا شود و من پیش خود می گفتم برای روزگار نابینایی بهتر است جدی تر دنبال تمرین پیانو بروم. دوست هنرمندم آقای محمد بهارلو و یولونیست معروف خانه اش نزدیک فروشگاه امیرکبیر شاه آباد بود و یک دستگاه پیانو هم داشت. با همه گرفتاری که داشتم از او خواهش کردم معلمی را به من معرفی کند تا نزد او پیانو یاد بگیرم. هر هفته یکی دو ساعت خود را به خانه آقای بهارلو می رساندم و تمرین می کردم ولی چون به واسطه زیادی کارها افکارم متشتت بود و پیشرفتی نداشتم، تمرین را رها کردم. پس از چند سال باز تصمیم گرفتم تمرین را شروع کنم. مرحوم آقای مهندس رضا روحانی پدر آقای انوشیروان روحانی هفته ای یک روز ساعت ۶ صبح به خانه ما می آمد و به من تعلیم می داد ولی باز هم برای یادگرفتن پیانو وقت کافی نداشتم، تا آنکه گرفتاریهای بعد از انقلاب و زندان پیش آمد. پس از آزادی از زندان که امیرکبیرم را تصرف کرده و خانه نشینم کرده بودند باز به دنبال تمرین پیانو رفتم و پیانو بود که مرا از افسردگی نجات داد.

هر سال از چند روز به عید مانده دنیای دیگری داشتم و در عالم بچگی خوشحال بودم که بزودی لباسهای نوی را که مادرم خریده می‌پوشم، تا صبح روز عید که قبل از همه از خواب بلند می‌شدم، لباسهای نو را با اشتیاق و ذوق فراوان می‌پوشیدم و لحظه‌شماری می‌کردم که چه وقت آقا و خانوم از خواب بیدار می‌شوند تا به دیدنشان بروم و عیدی بگیرم. وقتی آنها از اتاق بیرون می‌آمدند، مرا می‌بوسیدند و یک دو قرانی نقره و چند دانه شیرینی و یک مشت نقل به من عیدی می‌دادند.

* * *

پس از چند ماهی که در آن خانه ماندیم و موقع باز شدن مدارس شد، خانوم دستور داد مرا به مدرسه ببرند.

پیش از کلاس اول کلاسی بود به اسم «تهیه»، معادل «آمادگی» امروز. در کلاسها میز و نیمکت سر هم بود و به سیاهی تخته‌سیاه. بر هر نیمکت پنج شش نفر می‌نشستیم، فشرده، تنگ هم، و همیشه در حال لولیدن و مشغول و مستعد شیطنت...

آقامعلم کلاس، ملای پیری بود با ریش سفید و عینک ذره‌بینی و عمامه سفید و عبای سیاه، با صورتی گرد و روشن. روز اول که وارد کلاس شدیم اسمها را پرسید و در دفتر نوشت. نوبت که به من رسید از جا بلند شدم. اسم؟ تقی؟ اسم پدر؟ منتخب‌الملک. اسم آقا را شنیده بودم، یاد گرفته بودم. نگاهی را که آقامعلم به قیافه‌ام انداخت هرگز فراموش نمی‌کنم. نگاهی بود سرشار از حیرت و ناباوری و در عین حال تحقیرآمیز. چطور کسی چون من حق دارد پسر منتخب‌الملک باشد... ولی من ناآگاه از کجا بدانم؟

به هر حال اسمم را با همان مشخصاتی که گفته بودم در دفتر نوشت. مدتی از این ماجرا گذشت و کارنامه دادند. کارنامه را با خوشحالی به خانه بردم. «خانوم» کارنامه را از دستم گرفت و تا چشمش به متن کارنامه افتاد و رفت... گفت:

پس پدرم کیست؟

«بچه جون، اسم بابای تو علی اکبر است، نه منتخب الملک...» و همانجا در حاشیه کارنامه چیزهایی نوشت.

فردای آن روز خانوم کارنامه را به من داد که به مدرسه ببرم و به آقامعلم بدهم. آقامعلم تا نوشته کنار کارنامه را دید برافروخت، مرا پای میزش خواست، که چرا دروغ گفتی؟ و من مانده بودم حاج و واج با دهن باز و چشمان خیره به آقامعلم، با بیست و چند جفت چشمی که به من دوخته شده بود و دلی که از شدت التهاب می خواست از جا کنده شود. آقامعلم یکچند نگاه نگاهم کرد، سرانجام گفت: «پسر، اسم تو عبدالرحیم است، عبدالرحیم استاد محمدجعفر... اسم پدرت هم علی اکبر است، فهمیدی؟ نشنوم دیگر از این دروغها بگویی! برو بتمرگ سر جات!»

سرم را پایین انداختم و در میان دیدگان کنجکاو و تعجب آمیز بچه های کلاس با خجالت برگشتم و رفتم تمرگیدم سر جایم، با کوه غمی که بر سینه کوچکم فرو افتاده بود... اولین بار بود که مزه تلخ شرمندگی را می چشیدم. چه غمی، که سنگینی و تلخی اش را فقط خدا می داند و بس... همه وجودم خیس عرق بود؛ تو دروغ گفتی! تو تقی نیستی، عبدالرحیمی. پس چرا مرا تقی صدا می زنند، پدرم اگر آقای منتخب الملک نیست پس کیست؟

ظهر که به خانه آمدم سراپای وجودم غم بود، بغض گلویم را گرفته بود؛ یکراست رفتم سراغ مادرم. «مادر، آقامعلم گفت که من بهش دروغ گفته ام... مگر اسم پدرم منتخب الملک نیست؟ مگر من تقی نیستم؟»

مادر لحظه ای ماند، بعد به خود آمد، آهی کشید و گفت: «نه، ننه جون، ما خانه آقا زندگی می کنیم؛ آقا پدر تو نیست!» با این که خانوم هم یک بار گفته بود که اسم پدرم علی اکبر است من باز امیدوار بودم که خلاف این مدعا را از زبان مادرم بشنوم، بشنوم که اشتباه نکرده ام. با آن همه غمی که بر دلم نشست بود هر جور بود گفتم: «اگر آقا پدرم نیست... پس پدرم کیه، کجاست؟ چرا نمی آید ما را ببرد پیش خودش؟»

این پرسشهای کودکانه پیمانه صبر و طاقت مادرم را لبریز کرد، بغضش ترکید، اشک بر چهره‌اش فرو غلتید. با دیدن غم و ناراحتی مادر، غم و ناراحتی خودم را از یاد بردم؛ همیشه اینطور بود، مثل هر بچه‌ای در آن سنین، من هم وقتی مادر غمین می‌شد یا می‌گریست غمی بر دلم می‌نشست که غمهای دیگر را کمرنگ می‌کرد... گریه‌ام گرفت، و تا من گریه سر دادم مادر از گریستن باز ایستاد؛ همیشه اینطور بود، همیشه می‌کوشید غم را از من دور بدارد، و غمی را اگر هست، که همیشه بود، خود در دل انبار کند...

* * *

تا پیش از آمدن آب لوله‌کشی، آب تهران از چند قنات تأمین می‌شد که معمولاً یا به نام بانیان آنها معروف بود و یا به نام مظهر قنات: قنات فرمانفرما، قنات حاج علیرضا، قنات سنگلیج... آب امیریه از قنات فرمانفرما تأمین می‌شد که منشأ آن در خانه فرمانفرما بود. آب قنات را هر شب به نوبت در جویهای یک محله سرازیر می‌کردند و از جویها به درون آب‌انباری که در هر خانه وجود داشت می‌ریختند. آب‌انبار، زیرزمینی بود شبیه به خزینة حمام که به فراخور بزرگی و کوچکی‌اش، چند پله آجری پشت دیوار آن تعبیه می‌شد که معمولاً تا عمق چندین متر از سطح حیاط پایین‌تر می‌رفت و به فضایی به عرض و طول سه چهار متر می‌رسید. در پشت دیوار آب‌انبار یک گودال کوچک به ابعاد چهل پنجاه سانتیمتر بود که در بالای آن شیری برنجی نصب بود که آب را از آب‌انبار بیرون می‌کشید. این فضا را «پاشیر» می‌گفتند که چون از سطح زمین پایین‌تر بود، تابستانها خنک‌ترین جای خانه بود و حکم سردخانه را برای نگهداری خوراکیهای فاسدشدنی داشت.

نوبت آب محله‌ها را میراب معین می‌کرد، و شب نوبت محله، مردم کنار جویها جمع می‌شدند و به استقبال آب می‌رفتند. در مسیر آب که به خانه می‌رفت صافی و توری پارچه‌ای یا الک کهنه می‌گذاشتند تا آب حتی‌الامکان با آلودگی کمتری وارد حوضها و آب‌انبارها شود. این آب قبلاً در مسیر خود ماجراها و وقایع بسیاری از

کچلی

سر گذرانده و بسیار «دامن آلوده» بود. جویها همه روباز بود، زنها در آن رخت می شستند، زباله‌ها را در جویها می ریختند، انواع فضولات سگ و گربه و آدمیزاد در جویهای آب روان بود، با لاشه گربه‌ها و سگهای مرده – و همیشه ته جویها پر از لجن. همین آب بود که مردم شبها برای انبار کردنش در سر کوچه و برزن می ایستادند و بر سرش دعوا بود و کار به زد و خورد هم می کشید. پس از چند روز که لردها و کثافتها در آب انبار ته می نشست، آب گوارایی می شد؛ در فصل تابستان که هوا گرم بود آب آن خنک تر از آب حوض بود. برای برداشتن آب از آب انبار کوزه‌های سفالی را می بردیم زیر شیر و پراز آب می کردیم و برای خوردن به اتاقها می بردیم. آب پس از چندی که در آب انبار می ماند بو می گرفت و پراز خاکشی (خاکشیر) می شد. خاکشی کرمهای قرمز ریزی بود که در آب مانده پیدا می شد. علاج این «خاکشی» افزودن قدری زغال و نمک، و گاه آهک، به آب بود. طبیعی است، با این آبی که تعریفش را کردم، انواع و اقسام بیماری جلدی و غیر جلدی نیز می آمد: کچلی، سالک، تراخم، حصبه، و با؛ و از همه بیشتر کچلی، که خانه رجال را هم از قلم نمی انداخت. هنوز هم اثر سالک روی صورت بعضی از زنان و مردان مسن به چشم می خورد.

با تمام مراقبتهای بهداشتی که در خانه آقای منتخب الملک از من می شد، کچلی گرفتم، و عجب اینکه بی بی خانوم خواهر آقای منتخب الملک هم مبتلا به این بیماری مسری بود. آن روزها علاج کچلی زفت انداختن بود: جایی از سر را که آلوده شده بود، با تیغ دلاکی می تراشیدند؛ سپس زفت را که چیزی شبیه به قیر و از همان خانواده است آب می کردند و بر کرباسی می مالیدند و کرباس را بر محل کچلی می گذاشتند، مثل مشمع. اگر کچلی همه سر را گرفته بود، این کرباس شکل عرقچین به خود می گرفت. کرباس آغشته به زفت خودش را می گرفت و سفت می شد؛ در این ضمن مو هم بتدریج از زیر رشد می کرد و به زفت می چسبید، و شگفت این که مویی که از زیر زفت رشد می کرد شپش هم می گذاشت. قیافه

کچلی

بچه‌های «عرقچین» به سری که در کوچه و بازار می‌رفتند و ضمن رفتن با مشت به سر خود می‌کوفتند چندان ناآشنا نبود، و این مواععی بود که شپشها در میان موهای رشد کرده می‌لولیدند و سر می‌خارید و برای خارااندنش راهی جز مشت کوبیدن به سر نبود. بعد از یکی دو هفته زفت را برمی‌داشتند، یعنی که دو سه نفر می‌آمدند و دست و سر بچه را محکم می‌گرفتند که حرکت نکند و بعد گوشه کرباس را می‌گرفتند و یکباره از سر بیمار می‌کشیدند. موهایی که به زفت چسبیده بود از ریشه درمی‌آمد، چه عذاب الیمی! این عمل را چند بار تکرار می‌کردند، تا اینکه ریشه مو از قارچ پاک می‌شد. دو سه جای سر من هم آلوده به این بیماری شده بود و این عذاب را دو سه ماهی تحمل کردم. موقع انداختن زفت و مخصوصاً موقع برداشتن و کندن آن، از شدت سوزش و دردی که در سرم ایجاد می‌شد انواع فحشهای بیجانانه‌ای را که یاد گرفته بودم نثار همه اهل خانه می‌کردم. بی‌بی خانوم خواهر آقای منتخب‌الملک هم که پیردختری مهربان بود و با من بسیار به لطف رفتار می‌کرد، همین گرفتاری را داشت، با این تفاوت که حال و روزش بدتر از من بود. او مثل آقا قامتی بلند ولی لاغر داشت با صورتی سفید و گرد. از بیجگی با آقا زندگی می‌کرد و شوهر نکرده بود. کچلی او تمام سرش را گرفته بود. شکنجه و عذابی را که این پیردختر بینوا می‌کشید هرگز از یاد نمی‌برم؛ مواععی که زفت را از سرش می‌کشیدند از شنیدن فریادهای دلخراشش جگرم کباب می‌شد، زن بینوا! با وجود آن همه عذاب، سرانجام کچلی همه موهای سرش را تباہ کرد... و برایش کلاه گیس تهیه کردند.

* * *

تعطیلات تابستانی بود و دیگر به مدرسه نمی‌رفتم. یک روز بعد از ظهر در خانه سر و صدا و جنب و جوشی به راه افتاد. مادر و خانوم و یکی دو نفر از خدمتکاران زن به اتاق ما رفتند و بعضی از اثاث اتاق و رختخوابها را جابه‌جا کردند. در این بین مردی که به نظرم آشنا می‌آمد وارد خانه شد و با من به مهربانی حال و احوال

کرد: چطوری تقی؟! او دکان سلمانی داشت و مادرم هر چند وقت یکبار مرا پیش او می برد و سرم را ماشین می کرد. مرد سلمانی به اتاق رفت و به خانوم تعظیم کرد و سخنانی کوتاه و آهسته بین آنها رد و بدل شد. در این ضمن مادرم مرا صدا کرد که تقی، بیا خانوم کارت دارند. وارد اتاق که شدم دیدم تشکی که شبها روی آن می خوابیدم کف اتاق پهن شده است و یک چادر شب هم روی آن کشیده اند. مرد سلمانی یک تکه پنبه را رنگ زرد زده و به صورت گنجشکی درآورده بود. «تقی جان، بیا این گنجشک پنبه ای را برای تو آورده ام.» تا آمدم گنجشک را بگیرم او دستم را گرفت و روی تشک خواباند و در این حال مادر و دو خدمتکار زن دیگر جلوی خانوم تمام لباسهایم را از تنم درآوردند و لختم کردند و چهار دست و پایم را محکم گرفتند و در حالی که من تقلا می کردم و جیغ می کشیدم استاد سلمانی به سرعت برق یک ظرف برنجی کوچک و یک تیغ دلاکی و یک شیشه دوا از کیف خود در آورد و موضع مخصوص را کشید و قطع کرد و بعد گنجشک پنبه ای را دور آن پیچید. از شدت درد و دیدن خون غش و ریسه رفتم و همین طور که به همه فحشهای بیگانه می دادم، بیهوش شدم.

وقتی شب به حال آمدم دیدم یک لنگ قرمز رنگ به دور کمرم پیچیده و یک پیراهن ساده تنم کرده اند. تا بیست روزی با همان لنگ به طوری که پاهایم به هم نخورد در خانه گشاد گشاد راه می رفتم. روز هفتم خانوم برایم جشن ختنه سوران ترتیب داده بود. تمام خانمهای اقوام نزدیک خانوم و آقا و همچنین خاله ها و دخترخاله های مرا به ناهار دعوت کرده بودند. مرا با همان لنگ، بالای اتاق روی یک تشک خوابانند و خاله ها و دخترخاله ها و خواهرهای خانوم به رقص و آواز و کف زدن پرداختند. یادم هست که یکی از خانمها برای تفریح حاضران چند تا آتشگردان و الک و جغجغه و گوشت کوب را به یک نخ بسته دور بدن خود آویزان کرده بود و یک چوب دستی بزرگ هم دستش گرفته بود و تصنیفهای روز می خواند و ادای مردهای چلاق را درمی آورد و موقعی که راه می رفت از حرکات

او و اشیائی که به خود آویزان کرده بود صداهای عجیب و غریب و خنده‌داری شنیده می‌شد.

گاهی که بالنگ به درِ خانه می‌رفتم، دسته‌عنتریها جلو می‌آمدند و می‌خواندند، با یک میمون کوچک که یادش داده بودند روی دو پا بایستد و راه برود و خود را تکان تکان بدهد و پشتک وارو بزند. یک نفر که کمانچه می‌زد و یک نفر دیگر هم که دایره زنگی دستش بود با هم می‌زدند و ایشاءالله مبارک باد می‌خواندند. در هر خانه که عروسی یا بساط ختنه‌سوران برپا بود آنها خود را به آن خانه می‌رساندند و پشت در خانه برنامه خود را اجرا می‌کردند. به اینها می‌گفتند دسته‌عنتریها. عنتریها آنقدر به ساز و آواز ادامه می‌دادند تا خانوم سه چهار شاهی یا مقداری غذا و شیرینی به آنها می‌داد.



امواج زمان، وقایع را از ساحل زندگی شسته و به دوردست رانده بود. مادر بزرگ دور شده بود، آنقدر دور که دیگر پیدا نبود، جز در دیده خیال مادر، که همچنان او را از نزدیک می‌دید و به یادش اشک می‌ریخت. من مادر بزرگ را دیگر نمی‌دیدم.

پدر که افسانه بود، افسانه‌تر شده بود؛ وهم و گمانی بیش نبود. مادرم را نمی‌دانم، اما من خود نه هرگز از او یاد می‌کردم، نه هرگز به او می‌اندیشیدم، و خیال می‌کنم اگر اصرار خانواده منتخب‌الملک نبود که معتقد بودند بالاخره باید تکلیف من و مادرم روشن شود که آیا من پدر دارم یا ندارم و در نهایت باید کار را یکسره کرد، غیبت بی‌بازگشت پدر به همان صورت که بود می‌ماند و آن خاطره - گونه‌ای هم که در ذهن مادر مانده بود و پا به پا می‌کرد پاک محو می‌شد. اما اصرار آنها مانع از این کار بود، معتقد بودند باید گشت و جستجو کرد، باید پیدایش کرد. آن سالها برای مسافرت از تهران به سایر شهرها یا مسافرت از سایر شهرها به تهران مردم باید جواز می‌گرفتند. جواز را که در واقع نوعی گذرنامه داخلی بود،

نظمیه (شهربانی) هر شهر می داد و گرفتش کار ساده ای نبود. باید چند روز می رفتی و می آمدی. اما با بودن آقای منتخب الملک که در وزارت خارجه معاون بود و مقام مهمی داشت، و با علاقه مندی این خانواده به سرنوشت من و مادرم، این کار سرانجام به سامان رسید و جوازی برای ابوالقاسم پسر خاله منوّم تهیه کردند تا به جستجوی پدرم به مشهد برود. و از طرف دیگر، یک دست کت و شلوار هم به تن من پوشاندند،



با کلاه پهلوی که تازه مد شده بود و کراوات و جلیقه ای که زنجیر ساعت آقای منتخب الملک را هم به جیبش زده بودند. یک جفت پوتین قشنگ بنددار هم به پایم کردند و به راهنمایی خانوم، مادر مرا در چهارراه حسن آباد به عکاسی خادم که از عکاسان معروف و عکاس خاص دربار بود برد و یک عکس ایستاده از من گرفتند و ابوالقاسم با عکس من راهی مشهد شد. بعدها از این

پسر خاله بسیار یاد خواهم کرد و خواهم نوشت که چه شد و چه پیش آمد که سرنوشتش به زندگی من گره خورد.

باری، ابوالقاسم رفت... رفت و پس از چندی بازگشت! خوب؟ چه شد، چه دیدی، چه کردی، چه گذشت، پیدایش کردی؟! معلوم شد که بله، ابوالقاسم در مشهد هرچه بیشتر می گشته و هرچه بیشتر

می‌جسته، کمتر نشانی از پدرم می‌یافته، تا آنکه دیگر بکلی از پی جویی مأیوس می‌شود و تصمیم می‌گیرد به تهران سر کار و زندگی‌اش برگردد. با این نیت، برای گرفتن جواز بازگشت به تهران به نظمیۀ مشهد مراجعه می‌کند و شگفتا، در نظمیۀ مشهد، در میان انبوه مراجعین، چهره‌ای آشنا می‌بیند! شک برش می‌دارد: پیدایش کردم... خودش است! نه... نه، انگار نیست... چرا، چرا، مثل اینکه خودش است!

مدتی نگاه‌نگاهش می‌کند، مردد، جلو و جلوتر می‌رود، باز با شک و تردید نگاهش می‌کند. مرد نگاه از نگاهش می‌دزدد و او جلوتر می‌رود... سرانجام دل به دریا می‌زند و جلوی او می‌ایستد و می‌پرسد: «آقا، شما میرزا علی اکبر نیستید؟» مرد جامی خورد و انکار می‌کند؛ اما ابوالقاسم نشانه‌های ترس و تردید را در چهره او دیده و برایش شک و تردیدی باقی نمانده است... قرآن کوچکی از جیب بغلش درمی‌آورد، او را قسم می‌دهد که تو را به این قرآن، اگر میرزا علی اکبری بگو. مرد باز مدتی مردّد می‌ماند و سرانجام اعتراف می‌کند که بله، میرزا علی اکبر است؛ ابوالقاسم طبعاً همه مرارتها و ناراحتیهای این چند مدت سرگردانی را سرش خالی می‌کند که، مرد حسابی، حالا چرا حاشا می‌کنی؟! مرا به یاد نمی‌آوری، من ابوالقاسم خواهرزاده زنت هستم، مرا نمی‌شناسی؟!... این انصاف است، این مروّت است که همینطور بگذاری و بی‌خبر و اثر بروی و سراخی از زنت نگیری؟! حتی ندانی که خداوند بهت یک پسر داده! این جوانمردی است که یک زن جوان را با یک بچه در یک شهر درندشت به امان خدا بگذاری و خبری از آنها نگیری؟! آن نماز شب خواندن و قرآن سرگرفتن و دعا خواندن کجا و این بی‌عاطفگی و بی‌انصافی و بی‌مروّتی کجا!...

و در حین صحبت عکس مرا از جیب بغل خود درمی‌آورد. بیا، این هم عکس پسرت...! آنطور که ابوالقاسم تعریف می‌کرد، پدرم با دیدن عکس من چنان منقلب می‌شود که به گریه می‌افتد و «به گرمی» جویای حال «خانواده‌اش» می‌شود. ابوالقاسم ماوقع را تعریف می‌کند و سرانجام با او قرار می‌گذارد که ماهانه

دو تومان توسط خواهرش که در تهران زندگی می‌کند و ما تا آن موقع از وجودش کمترین علم و اطلاعی نداشتیم خرجی برای ما بفرستد و ترتیبی بدهد که ما به مشهد برویم. نشانی خودش را در مشهد، و نشانی خواهرش را در تهران به پسرخاله می‌دهد... و پسرخاله به تهران برمی‌گردد.

پسرخاله برگشت و، به گمان ما، خوش‌خبر و با دست‌پُر؛ اما خانواده‌ی منتخب‌الملک نظری جز این داشتند؛ معتقد بودند که حق مادرم و من چنان که باید ادا نشده، و می‌گفتند که مادرم یا باید طلاق بگیرد یا اگر این مرد خودش را «شوهر» می‌داند با شوهرش زندگی کند. درست هم می‌گفتند...

به‌هرحال، یک روز قرار شد با مادر برویم و با این عمه و خواهرشوهری که پس از سالها پیدا کرده بودیم دیدار کنیم. محل زندگی‌شان کجا بود – عودلاجان یا پامنار؟ درست به خاطر من نیست، ولی مثل اینکه یکی از این دو محله بود. همان کت و شلوار نوی را که برای عکس گرفتن تهیه کرده بودند تنم کردند، و پسران پسران به آدرسی که ابوالقاسم داده بود رفتیم. در زدیم، زنی دم در آمد تقریباً مسن، با موهای جوگندمی، میانه‌بالا، با چهره‌ای گندمگون. در آستانه‌ی در مادرم خودش را معرفی کرد و او یکه خورد... به دعوت او وارد حیاط کوچک خانه شدیم و بعد از حال و احوال، مادرم رو به من کرد: تقی! عمه‌خانوم!! این را که گفت من احساساتی شدم، بغضم ترکید و گریه سر دادم؛ مگر نه اینکه بعد از سالها بی‌کس و کاری ناگهان عمه‌ای پیدا کرده بودم!

پس از گذشت این همه سال هنوز هم که به یاد این صحنه می‌افتم بغض گلویم را می‌گیرد...

در این ضمن عمه مرا در آغوش کشیده بود و می‌بوسید؛ خانواده‌ی عمه همه به حیاط آمده بودند و بر هق‌هق گریه‌ی من می‌گریستند. آن روز عمه و دختر و پسرهایش به ما بسیار محبت کردند. عمه دو پسر داشت، نظام‌الدین و جلال‌الدین،

و یک دختر به نام فرنگیس خانوم.^۱ از آن پس تا سه چهار ماه، اول هر ماه که می شد به خانه عمه خانم می رفتیم، تا اینکه عمه به مسافرت کرمان رفت و همانجا فوت شد و قرار بر این شد که پدرم ماهانه را توسط یکی از دوستانش به نام میرزا عبدالرحیم حکاک که در خیابان ناصریه (ناصر خسرو) مقابل بازار کنار خندق زیر ساختمان شمس العماره دکان کوچکی داشت برای ما بفرستد.

این میرزا عبدالرحیم مردی بود شصت و چند ساله با ریش و موهای فلفل نمکی و عینک ذره بینی. دکان او مانند سکویی بالاتر از سطح خیابان بود. روی تخته پوستی بر کف دکان می نشست و ابزار کارش یک چوب و یک تسمه باریک و یک فلکه ده پانزده سانتیمتری بود که تسمه را از دور فلکه رد کرده بودند؛ و سر چوب یک شیء فلزی تیز بود که با گردش فلکه و پایین و بالا بردن تسمه، روی نگین یا مهر قرار می گرفت. نگینهای عقیق و فیروزه و مهرهای برنجی را به اندازه های مختلف با خط نستعلیق بسیار زیبا حکاکی می کرد. مادرم هر ماه دست مرا می گرفت و برای گرفتن دو تومان خرجی با هم به دکان میرزا عبدالرحیم می رفتیم. گاهی هم میرزا می گفت هنوز پول نرسیده، بروید چند روز دیگر یا هفته دیگر بیایید. وقتی به دکان میرزا عبدالرحیم می رسیدیم، مادرم سر درد دلش باز می شد و با میرزا عبدالرحیم از ماجرای من و پدرم و زندگی در خانه منتخب الملک صحبت می کرد.



یک سالی سپری شد. در خانه آقای منتخب الملک به ما بد نمی گذشت؛ اما خوب، نان صدقه، از هر کس و هر جا که باشد بوی ترشیدگی می دهد، هر چند که دهنده

۱. نظام الدین و جلال الدین عقیلی کرمانی از دانشجویانی بودند که از طرف دولت ایران برای تحصیل به فرانسه اعزام شدند و پس از برگشت، نظام الدین خان مهندس کشاورزی شد و به وزارت کشاورزی و دانشکده کشاورزی رفت و جلال الدین خان به خدمت بانک ملی درآمد و همکار و دستیار آقای ابوالحسن ابتهاج شد و در آخر کار به دبیرکلی بانک مرکزی رسید. فرنگیس خانوم به مشهد رفت و همسر برادر ناتنی من عبدالحمید شد که در کار نقشه کشی قالی بود.

انسان بزرگمنشی باشد — و این خانواده به راستی از هر حیث بزرگوار بودند. اما انسانیت آنها جای پدر را نمی‌گرفت؛ جای پدر، از لحاظ عاطفی، به وضوح خالی بود، و پدر همچنان سایه‌ای بود بی‌وجود، از دور شکلکی و از نزدیک هیچ؛ مشکل ما مشکل هزینه زندگی نبود؛ سالهای سال را بابتی مسئولیتی پدر و نبود او سر کرده و به سختی خو گرفته بودیم؛ مادرم پرورده رنج و زحمت بود، و من دست پرورده او... مشکل ما نبود سایه بالای سر بود...! هر چند در خانه منتخب‌الملک این نبود را کمتر حس می‌کردیم. به هر حال، این وضعی که گریبانگیر مادرم و من شده بود یک وضع طبیعی نبود، و باید به نحوی یکسره می‌شد. این بود که، با تأیید و ترغیب و راهنماییهای خانوم و آقای منتخب‌الملک، به مجردی که دوره تعطیلی سه ماه تابستان در کلاس اول شروع شد مادر تدارک سفر دید، که به مشهد برود و طلاق بگیرد...

مادر از گاراژ شیشه که در خیابان سپه بود بلیط اتوبوس خرید. گویا بهای بلیط مشهد چیزی بین چهار تا پنج تومان بود. رسم بود که مبلغی از کرایه را قبلاً می‌پرداختند و باقی به عنوان پس‌کرایه پس از رسیدن به محل پرداخت می‌شد. برای سفر به مشهد آماده شدیم. روزی که ساعت حرکت رسید، مادرم و من از خانوم و آقای منتخب‌الملک که مقدمات سفر ما را فراهم کرده بودند خداحافظی کردیم. آنها مرا بوسیدند و آقا گفت: «تقی، میری بابا تو بینی؟» مستخدمین آینه و قرآن آوردند و یکی از آنها قرآن را بالای سر ما گرفت و من و مادرم هفت دفعه از زیر قرآن رد شدیم. خانوم منتخب‌الملک دستور داده بود برای ما درشکه خیر کنند. هنگام حرکت درشکه مستخدمین کاسه آبی را که توی سینی پهلوی قرآن و آینه آماده کرده بودند پشت سر ما روی زمین پاشیدند و صلوات فرستادند و ما به گاراژ رفتیم. پس از چند ساعت که مسافرین آماده شدند ماشین به راه افتاد و شبانه از راه فیروزکوه به سوی مشهد حرکت کردیم.

جاده خاکی و پر دست‌انداز بود و اتوبوس از آن اتوبوسهای سیمی، یعنی دیواره‌هایش از مفتولهای به هم تابیده بود. سلانه سلانه زوزه می‌کشید و پیش

می‌رفت، و من مثل هر بچه‌ای در آن سنین از این سواری عرش را سیر می‌کردم. سفر از تهران به مشهد سه روز و دو شب طول کشید؛ شبها را در کاروانسراهای شهرهای بین راه، شاهرود و نیشابور، اتراق می‌کردیم. شایع بود که این کاروانسراها غریب‌گز دارند که اگر آدم را نیش بزند کارش تمام است. راننده می‌گفت هر که می‌خواهد غریب‌گزاو را نزند باید یکی از آنها را پیدا بکند و روی نان بگذارد و بخورد تا زهر نیش او در بدنش اثر نکند... هر جا که می‌رسیدیم، چه قهوه‌خانه و چه کاروانسرا، دریای مگس و پشه و گدا دورمان را می‌گرفت. هر دو سه خانواده، بسته به تعداد افراد، در یکی از اتاقهای کاروانسرا استراحت می‌کردیم. روشنی اتاقها به وسیله فانوسهای نفتی معروف به «چراغ بادی» بود که هر خانواده‌ای با خود داشت. در این کاروانسراها گاریهای مسافری و پستی و کاروانهای شتر و مادیان و الاغ هم بودند که در وسط صحن کاروانسراها شده بودند و صدای زنگ گردن آنها یک آن قطع نمی‌شد. مسافران و صاحبان کاروانها هم در اتاقهای کاروانسرا بیتوته می‌کردند. بین راه، قبل از رسیدن به شهرها یکی دو قهوه‌خانه و کبابی کثیف دیدیم که در جلوشان چراغ زنبوری می‌سوخت، با چند اتوبوسی که مقابل آنها ایستاده بود.

در اتوبوس ما جای سوزن انداختن نبود: دو طرف اتوبوس نیمکتهایی بود یکسره و روبروی هم که مسافران می‌نشستند و وسط اتوبوس بارها و وسایل مسافران را جا داده بودند، و بعضی از مسافران مجبور بودند روی بارها چمبک بزنند. ده دوازده مسافر را هم روی طاق اتوبوس جا داده بودند و دورشان را طناب کشیده بودند که اگر خوابشان برد از ماشین به پایین پرت نشوند. اتوبوس می‌رفت و مسافران یا چرت می‌زدند یا وول می‌خوردند و یا به مقتضای وضع، به درخواست مداوم راننده، صلوات می‌فرستادند - مخصوصاً در سربالاییها. «حق پدر صلوات فرست را بیمارزه، صلوات بلند ختم کنید!» - «اللهم صلّ علی محمد و آل محمد!» «در سرازیری قبر علی به فریادتون برسه، صلوات دوم را بلندتر ختم کنید!» و ما صلوات دوم را بلندتر ختم می‌کردیم، و سوم را از آن هم بلندتر، و گرد

و خاک پشت سر ماشین چمبره می شد و با دود «آگزوز» توی اتوبوس می پیچید؛ و این درحالی بود که راننده همه امکانات فنی را به کار گرفته بود و اتوبوس همچنان می نالید و نیازمند دنده و کمک دنده بیشتر بود.

راننده‌ها محل پستهای امنیه وسط راه را می شناختند، در چند صد قدمی پست امنیه، مسافران روی سقف را پیاده می کردند و به آنها دستور می دادند که بروند و دوست سیصد متر بالاتر از پست امنیه کنار جاده بایستند تا پس از بازرسی اتوبوس، در محل موعود، دوباره آنها را سوار کنند. موقعی که اتوبوس از تهران حرکت می کرد به وسیله ناظری از طرف صاحب ماشین تعداد مسافران و کرایه‌ها محاسبه و یادداشت می شد، ولی در وسط راه راننده به طور قاچاق هرچه می توانست مسافر سوار می کرد، از جمله روطاقیها را که صاحب ماشین از این ماجرابی خبر بود. مسافرت با این اتوبوسها دست کمی از شکنجه نداشت، اما همه به نوعی با این خرده شکنجه‌ها کنار آمده بودند.

اتوبوس از آن اتوبوسهایی بود که آن وقتها به «اتول تمپو لکنته» معروف بودند قراضه و درب و داغان، پرسر و صدا و پر دود. وسط راه هم هر مسافری که می رسید راننده و کمک راننده سوارش می کردند و بدون اعتنا به اعتراض مسافران، او را وسط آنان می چپاندند. اسباب تفریح و مشغولیت مسافران، خانواده پنج نفره‌ای بود مرکب از پدر و مادر و عروس و پسر و خواهر، که دم به ساعت مثل سگ و گربه چنگ و دندان به هم نشان می دادند و تا اتوبوس جایی توقف می کرد همه به هم می پریدند و مشت و لگد و بد و بیراه نثار هم می کردند، تا سرانجام با پادرمیانی مسافران موقتاً «پیمان متارکه» ای بسته می شد و دوام این صلح نیم بند فقط تا توقفگاه بعدی بود، با موارد عدیده‌ای از «نقض آتش بس» در ضمن حرکت، که در توقفگاه به برخورد «جبهه‌ای» می انجامید. مسافران در عین حال که از این جریان ناراحت بودند تفریح هم می کردند، و طوری شده بود که اگر مدتی می گذشت و از «درگیری» خبری نمی شد، آثار ملالت آشکارا بر چهره‌ها پدید می آمد...

باری، لِق و لِق کنان می رفتیم؛ خانوادهٔ جنگجو مقدمات «تعرض» آتی در ایستگاه بعد را تدارک می دیدند، و مسافران چاووشی می خواندند: قسم به یازده پسران علی ایطالب، به ماه عارض هریک، جدا جدا صلوات - به جمال شاه خراسان رضا جدا صلوات، هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله، هر که دارد سر همراهی ما بسم الله. یک نفر می خواند و بقیه دم می گرفتند، تکرار می کردند و مرتب صلوات می فرستادند، و مادرم در طی راه اشکش را بر هر امامزاده‌ای که می دیدیم نثار می کرد و از او مراد می خواست... این گریه و زاریها وقتی به اوج خود رسید که بعد از نیشابور به قدمگاه رسیدیم و اتوبوس نگه داشت تا مسافران برای زیارت و دعا پیاده شوند. وارد باغی پر درخت شدیم که نهری در آن جاری بود و در کنارش کاروانسرای که زائران در آن بیتوته می کردند. زیارتگاه در بالای بلندی بود و باید از چند پلهٔ آجری و سنگی بالا می رفتیم. زیارتگاه ضریحی نداشت. یک گنبد کاشیکاری داشت و در داخل بقعه گچبریهای ظریفی بود که با گذشت سالها رنگ و رویشان رفته بود و بعضی قسمتها را خراب کرده و از بین برده بودند. روی کف بقعه فقط یک قطعه سنگ بود که جای یک جفت پای بزرگ بر آن گود نشسته بود و می گفتند جای پای حضرت است. چند پله که پایین رفتیم چشمه‌ای بود که می گفتند موقعی که حضرت رضا از مدینه عازم مشهد بوده‌اند در آن چشمه وضو گرفته‌اند. مسافران با آن آب وضو می گرفتند و به قصد تبرک می نوشیدند.

در تمام مدتی که از اتوبوس پیاده شدیم و به قدمگاه رفتیم و دوباره سوار اتوبوس شدیم عده‌ای گدای ریز و درشت، زن و مرد، چلاق و کور و لقوه‌ای، امان مسافران را بریده بودند و با سماجت تمام از آنها پول یا خوراکی می گرفتند. اتوبوس می رفت و می رفت تا سرانجام به یک فرسخی مشهد رسیدیم و گنبد طلایی و گلدسته‌های بارگاه امام هشتم به روی زائران لبخند زد. لبخند شوق و تمنا بر لبان مسافران پدید آمد. صلوات می فرستادند و بر اهل بیت و امام سلام

گنبدنما

می کردند و دعا می خواندند. اتوبوس متوقف شد و شاگرد راننده از مسافرها «گنبدنما» خواست...

«گنبدنما» پولی بود که کمک راننده‌ها با رؤیت گنبد طلائی بارگاه امام از مسافران می‌خواستند و هر مسافر بسته به همت و کرم و وسع خود مبلغی می‌پرداخت و اگر از پرداخت خودداری می‌کرد توهین و ناسزایی نثارش می‌شد. این رسم برای شهرهای زیارتی متداول بود. در مورد شهرهای عادی، راننده به محض رسیدن به بلندایی که از آن می‌شد برج و بارو یا سواد شهر را دید، توقف می‌کرد و شاگرد راننده کلاه راننده را به دست می‌گرفت و با ذکر صلوات از مسافران درخواست پولی می‌کرد که به آن «بارک‌الله‌دم‌دروازه» می‌گفتند. آن وقتها این‌جور بود، حالا گویا این رسم هم مثل خیلی از رسوم دیگر فراموش شده است. پس از ساعتی به مشهد رسیدیم. اتوبوس در گاراژی ایستاد و مسافران پیاده شدند. ما بغچه به بغل، پرسیان پرسیان، پیاده به سراغ نشانی خانه پدر رفتیم: محله سرشور - سیمایی مخروبه و بی‌رنگ و رو و وارفته؛ دیوارهای خانه‌ها همگی گلی و کوچه‌ها پر از گرد و خاک و کثافت. حال و هوای خود شهر هم برایم غریب بود: مردها بیشترشان دستار، که همان عمامه شیرشکری باشد به سر داشتند؛ وجه ممیز سادات عمامه و شال سبزشان بود؛ تحت الحنک عمامه یا شکرآویز را هم به گردن می‌آویختند... هر طرف را که نگاه می‌کردی از این عمامه به سرهای سفید یا شیرشکری و عمامه سبزها در شهر می‌لولیدند و بعضی از آنها جلوی زوار را برای طلب کمک می‌گرفتند. بیشتر زنها علاوه بر چادر مشکی و پیچه یک نقاب سفید هم روی صورت خود انداخته بودند. شهر پر از زوار بود، از هر صنف و طبقه و طایفه‌ای.

تمام کوچه پس کوچه‌های مشهد خاکی بود و در بعضی کوچه‌ها، بدتر از محله‌های پایین شهر تهران، بوی تعفن و کثافت می‌آمد. تا آنجا که به یاد دارم یک خیابان سرتاسری در وسط شهر بود با نه‌ری که آبش گل‌آلود بود و انواع زباله و

کثافت و لاشه حیوانات در آن غوطه می خورد. در بیشتر کوچه‌ها و خیابانها گنبد طلائی و گلدسته‌های حرم مطهر نمایان بود. مثل کوچه‌های تهران، انواع الاغ و قاطر و شتر و گاریهای دستی و اسبی در تردد و رفت و آمد بودند. محیط شهر بسیار محدود بود. باغ ملی در وسط شهر بود که یک سینمای تابستانی هم در گوشه آن بود. نام قسمت جنوبی خیابان حرم حضرت رضا «بست پایین خیابان» بود و قسمت شمالی حرم، «بست بالا خیابان» یا «بست علیا». دو طرف «بست پایین خیابان» و «بست بالا خیابان»، پر از دکان و کاروانسرا و مسافرخانه بود. آب مشروب اهالی آب چاه بود. در هر خانه چاهی کنده بودند و بالای آن یک فلکه چوبی چهارپره بود که سطلی را با طناب به داخل چاه می انداختند و با گرداندن فلکه، آب از چاه می کشیدند و در حوض می ریختند و از آن استفاده می کردند. به این دستگاه، چرخ چاه می گفتند.

* * *

مدخل خانه پدر دالانی بود تنگ و تاریک که با قلوه سنگ فرش شده بود و به حیاطی سی چهل متری منتهی می شد، با ساختمانی دو طبقه که طبقه دومش دو اتاق داشت. کف حیاط با آجر فرش شده بود. مادرم را نمی دانم، اما من سخت دستخوش هیجان بودم. پدرم چگونه آدمی است، چند ساله است، پیر است، جوان است، بلندبالا است یا کوتاه قامت، چاق است یا لاغر؟ بارها او را به صدها قیافه‌ای که دیده بودم تشبیه کرده بودم، در قیافه هر پدری که دست بچه‌اش را گرفته بود و به بازار یا مدرسه می برد قیافه او را دیده بودم. از قیافه‌ها ترکیبی پرداخته بودم متغیر، و همیشه هم بهترینها را برگزیده بودم، و حالا... حالا چگونه است، چگونه خواهد بود؟

سرانجام پس از «قرنی» انتظار، و گذشتن از آن دالان و پدیدار شدن آن خانه دو طبقه در آن حیاط فسقلی، وجود پدر ناگهان واقعیت یافت و همچون لحظه ظهور تصویر در عکسهای «پولاروید» رنگ گرفت و پیش چشمم سر برداشت... «تقی این باباته!» مادرم بود که این را گفت؛ و من درحالی که به او چسبیده بودم

مات و مبهوت در قیافهٔ مردی خیره شده بودم که مادرم می‌گفت «باباته!» مردی کشیده‌بالا، با سر بی‌مو و بی‌سربند، با صورتی نسبتاً گندمگون و گوشتالو و لباده‌ای خاکستری و عینک ذره‌بینی. بعدها هم او را به همین قیافه دیدم، جز اینکه در بیرون از خانه عمامهٔ شیرشکری به سر می‌گذاشت.

این پدرم بود!... تا آن لحظه آنچه دربارهٔ پدر شنیده و با آن تجربهٔ اندک دریافته بودم جز بی‌مهری و بی‌عاطفگی و بی‌خیالی و بی‌مسئولیتی نبود، بنابراین جای شگفتی نبود که اگرچه به گرمی مرا بوسید و در آغوش کشید، تاری از وجودم به موافقت با او نلرزید... احساسم نسبت به او در آن لحظه همه چیز بود جز مهر و علاقه؛ با همهٔ خردی و بی‌تجربگی، همهٔ وجودم با مادرم بود، جز او کسی را نمی‌دیدم، و بجز او چشم و احساسم چیز دیگری را نمی‌جُست. در وجود من دنیا در مادرم خلاصه می‌شد... با همان شرم و احساس کودکانه، محبت فارغ از غرض و خودبینی‌اش را دریافته بودم؛ و همین محبت، ناخودآگاه به من دل داده بود که با سختیها بجنگم و روزگار را سر کنم – سرمایهٔ آینده‌ام بود؛ حرفها و حرکاتش را خوب می‌فهمیدم... لبخندش خالی از ابهام بود، فضای وجودش برایم همیشه گرم بود، و من این همه سال از گرمی وجودش گرم شده بودم... برعکس، حرکات و لبخند پدر به دلم نمی‌نشست، دل و احساسم از پذیرفتن این حالات و حرکات سر باز می‌زدند... و من مات و مبهوت بودم... بغچه‌ها را از دست ما گرفتند و ما را به اتاقی بردند که یک قالی مشهدی در آن پهن بود و در کنارش چند دست رختخواب روی هم چیده شده بود، سماوری هم در گوشهٔ اتاق می‌جوشید. نشستیم و بی‌بی فرزانه، زنی که پی بردم نامادری من است با لهجهٔ کرمانی و صورتی گندمگون و خندان لب و گیسوانی بلند و سیاه و چشمانی درشت، که میانه‌بالا بود و کمی هم می‌لنگید، برای ما دو لیوان شربت قند آورد و تعارف کرد که خستگی در کنیم. از آن پس شبها من و مادرم در همان اتاق می‌خوابیدیم. حیاط غلغله بود؛ زنها و بچه‌های قد و نیم‌قد دوره‌ام کرده بودند؛ چند نفر

هاج و واج مانده بودند، چند نفر مرا می‌بوسیدند، و به انحاء مختلف محبت می‌کردند... و من همچنان مات و مبهوت بودم و خیس عرق... در ضمن، پیرزنی که چارقده سفیدی به سر داشت و دوسر چارقده را دور سرش گره زده بود با لهجه غلیظ کرمانی مرتب به من می‌گفت: «عجب پسری! - عجب پسری!» - این زن مادر پدرم بود.

لحظاتی گذشت، دریافتم که پدر در اینجا هم دوزن دارد، و وقتی هم به تهران آمده قبلاً در کرمان ازدواج کرده بوده و پسری هم داشته است ولی به مادر و مادر بزرگ نگفته بوده و حالا از هر زن چند بچه دارد؛ با پسری که از همسر اول دارد در کارخانه قالی بافی عمو اوغلی که آن زمان از کارخانه‌های معروف فرش در مشهد بود، با نام فامیلی صنعت‌نگار، نقشه قالی می‌کشند. پدر و پسر چند روزی هم مرا با خود به کارگاه «نقشه کشی» بردند. معیشت پدر از این راه بود، کار و بارش بد نبود، ولی چنگی به دل نمی‌زد. اسم برادر بزرگ ناتنی ام عبدالحمید بود، در حدود بیست و چند سال داشت و با فرنگیس خانوم دختر همان عمه‌ای که پس از سالها در تهران پیدا کرده بودم ازدواج کرده بود و با هم در طبقه دوم همان خانه زندگی می‌کردند.

پس از چند روز متوجه شدیم که همسر سوم او بی‌بی زهرا در خانه دیگری زندگی می‌کند و از او هم دو دختر و یک پسر دارد.

خلاصه، اینجا خانه شلوغی بود. بجز افراد خانواده، آقای روحانی هم، با عمامه و ریش سفید، در یکی از اتاقهای روی پشت بام معتکف بود و همیشه خدا به طاعت و عبادت مشغول بود و جز هر از چند گاه، آن هم برای زیارت، از اتاق و خانه بیرون نمی‌رفت. غذا را وعده به وعده، سر ساعت، به اتاقش می‌بردند، و «آقا» کاری بجز طاعت و عبادت نداشت. و عجب آنکه مخارج زندگی اش را هم پدرم می‌داد!

پناه بر خدا! چه بگویم، هنوز هم گیجم، هنوز بعد از این همه سال نفهمیده‌ام ذهنیات اینگونه مردم چیست و در ذهن شان چه می‌گذرد. کسی که بدون احساس

ذره‌ای مسئولیت و عذاب وجدان دختری معصوم و بینوارا پابند کرده و سالهای آزرگار کوچکتترین خبری از زن و فرزندش در یک شهر بزرگ نگرفته و کمترین مسئولیتی در قبالشان احساس نکرده، وجدان خود را چگونه می‌فریبد! زن و فرزند را بی‌پناه و بدون حامی رها می‌کند، بی‌هیچ علت و موجبی، و غریبه را می‌نوازد. چرا؟ چه فکر می‌کند؟ فکر می‌کند با این رشوه‌ای که به چنین آدم کاهلی می‌دهد خدا را راضی می‌کند؟ فکر می‌کند طاعت و عبادتش را می‌خرد و اجر و ثواب اخروی می‌اندوزد؟ به همین سادگی؟ یا نه، معتقد است: چراغی که به خانه رواست به مسجد حلال است؟!... این را کدام شرع، کدام دین و آیین توصیه و تجویز کرده است؟ پدر! تو که عامل این ماجرابی چگونه می‌توانی خودت را راضی کنی و سرِ راحت بر بالین بگذاری؟ طعم خوراکی را که می‌خوری چگونه درمی‌یابی، درحالی که زن و بچه‌ات را بی‌معاش گذاشته‌ای؟ نمازت را با چه جمعیت خاطری می‌خوانی؟ عقد نماز که می‌بندی خودت را در برابر خدا که به ستایشش ایستاده‌ای چگونه می‌بینی؟... هنوز هم گیج و سردرگم.

نمی‌گویم که آن وقت هم، در آن سن و سال، این چیزها را با این کیفیت درمی‌یافتم و پیش خود عنوان می‌کردم... نه، اما یقین دارم که به تقریب تمام موارد این تفکر، به شیوه‌ای که گذشت، در احساسم وجود داشت، و پدرم را از این زاویه می‌دیدم و از این دیدگاه درباره‌اش قضاوت می‌کردم.

از حق نباید گذشت، خانواده‌ تازه‌آشنای پدر، برادرها و زن‌باباها، همه منتهای محبت را به من می‌کردند و مرا با مهر می‌نواختند، تا جایی که گاه گمان می‌کنم هر بچه‌ دیگری جای من بود، آن هم منی که تا آن روز خود را غریب و بی‌پدر می‌دانستم و کس و کاری به خود ندیده بودم و خانواده‌ام در مادر و مادر بزرگ و خانواده‌ منتخب‌الملک خلاصه شده بود، به آنها دل می‌بست. با اینهمه، نه بازی با بچه‌ها، نه محیط گرم خانواده، نه آشناییها و الفت‌های تازه... هیچ‌یک نتوانست، ولو برای لحظه‌ای، دلم را از مادرم دور کند؛ گویی با همه‌ کم‌سن و سالی می‌دانستم که

صداقت و راستی و درستی و پاکی و حقیقت را فقط باید در مادرم بجویم. گویی می دانستم که این همه سال من بوده‌ام، و این همه سال این مردم بوده‌اند، و این همه سال این مردم یادی از من نکرده‌اند، و این گرمیها دیری نخواهد پایید و آنکه خواهد ماند، آنکه تغییر نخواهد کرد باز مادر است. آری، انگار به قوه شهود کودکانه، و به نیروی محبت، می دانستم که سرنوشتم با رنجها و آلام مادر گره خورده است و اگر روزی از هم جدا شویم دیگر هیچ یک از ما دو نفر آن موجود کاملی که باید باشد نخواهد بود.

مادرم طبق سفارش خانوم و آقای منتخب‌الملک می‌خواست تکلیفش را روشن کند و برگردد. برای همین هم آمده بود. پدر موافق نبود، انگار حسابش هم پُر نادرست نبود. من به قول معروف از آب و گل درآمده بودم و در آینده می‌توانستم شانه‌ای زیر بار بدهم و باری از دوشش بردارم؛ مادرم هم برایش دست کم «خدمتکاری» مناسب بود. اینجا اندیشه پدر درست بود. چرا مادر به خانه منتخب‌الملک برود و اینجا نزد خودش نماند؟ خلاصه، از پدر اصرار به آستی کردن و ماندن و آغاز یک زندگی تازه با هووها، و از مادر انکار و اصرار به طلاق گرفتن. مادر به هیچ صراطی مستقیم نبود. سخنان آن روز مادر را هنوز در گوش دارم: «مسجد شاه چراغونه، بچه گدا فراوونه!» و بعد «مرد حسابی، با دو تا زن و این همه بچه و خرج و مخارج، حالا میگی منم پیام و به این عده اضافه بشم!... نه، بچه‌ام را هم نمی‌گذارم اینجا، خودم بزرگش می‌کنم... تا حالا هم هرطور بوده خودم بزرگش کرده‌ام، خودت می‌بینی. شوهر هم نمی‌خوام بکنم، شوهر می‌خوام چکار؟ شکر خدا سایه بالای سر دارم! (سایه بالای سرش من بودم) فقط طلاقم بده... می‌خوام شبها وقتی می‌خوابم سرم بغل سر بچه‌ام باشه...»

فصل تابستان و دوره سه ماه تعطیلی مدارس کم‌کم به انتها می‌رسید و مادر دلش می‌خواست قبل از باز شدن مدارس به تهران برگردیم که من اول سال تحصیلی به مدرسه بروم. و پدر هم از دادن طلاق خودداری می‌کرد.

آخرسر خانواده پدرم به من متوسل شدند تا بلکه رضایت بدهم و بمانم؛ می‌خواستند مرا نگه دارند تا با این تمهید مادرم از برگشتن به تهران منصرف شود و بماند. اما من از مادرم نبریدم، و نماندم. با همه بچه‌سالی، از جذابیتی که همبازیها و آن خانه شلوغ برایم داشت، دل‌کندم و با مادرم که همچنان بلا تکلیف مانده بود به تهران بازگشتیم... به خانه آقای منتخب‌الملک... به مجرد ورود، خدمتکارها دور ما ریختند و من هیجان‌زده برای دیدن آقای منتخب‌الملک و خانوم از پله‌های ساختمان بالا دویدم و آنها مرا مثل همیشه مورد محبت و نوازش قرار دادند. آقا به شوخی گفت: «تقی، بالاخره باباتو دیدی؟ پس چرا پیشش نمودی، مگه دوستش نداشتی؟» مادرم برایشان تعریف کرد که برای بموقع رسیدن من به مدرسه بلا تکلیف و بدون گرفتن طلاق از مشهد برگشته‌ایم.

* * *

کلاس دوم دبستان بودم که خانواده آقای منتخب‌الملک خانه خود را عوض کردند. یادم نیست که خانه آنها اجاره‌ای بود یا مال خودشان. در هر صورت از آن خانه بزرگ کوچه انصاری با باغ و درخت و سبزه و اندرونی و بیرونی، به خانه‌ای نقل مکان کردیم در کوچه مهدیه، در بالای خیابان امیریه. خانه فرمانفرمای معروف هم در همان محل بود و بعضی از روزها او را روی یک صندلی چرخدار می‌دیدم، کت و شلوار مشکی می‌پوشید با کلاه تخم‌مرغی بر سر و عینک ذره‌بینی بر چشم، و دو نفر پیشخدمت مخصوص صندلی را حرکت می‌دادند و او با کسبه و مردم محل صحبت می‌کرد. یک سالی اینجا بودیم تا باز به خانه‌ای دوطبقه و خیلی کوچکتر در یکی از کوچه‌های خیابان کاخ، روبروی کافه بلدیۀ آن روزها و «شهرداری» بعدها، که از بهترین و اعیانی‌ترین محله‌های آن وقت تهران بود اسباب‌کشی کردیم. آن سالها در تهران برف زیاد می‌بارید، زمستان که می‌شد جویهای خیابان پهلوی یخ می‌بست و آفتاب که روی آن می‌تابید بخاری ملایم از آن برمی‌خاست و منظره دل‌انگیزی به وجود می‌آورد و من موقعی که از کنار آن

اسباب‌کشی

پیاده به سوی مدرسه می‌رفتم لذت می‌بردم. بعضی از زمستانها آنقدر برف زیاد می‌بارید و سرما چنان سخت می‌شد که روی حوض خانه یخ می‌بست. یخ آنقدر ضخیم بود که خانوم دست مرا می‌گرفت و وادارم می‌کرد روی حوض یخ بسته راه بروم. از این کار لذت می‌برد. مادرم، همچنان صبح به صبح بادیه مسی غذا را به دستم می‌داد و راهی مدرسه‌ام می‌کرد، مدرسه علامه در ته امیریه، چهارراه معزالسلطان؛ پای پیاده، زمستان و برف و باران و سرما، تابستان و هوای داغ و سوزان؛ و زمین خاکی؛ صبح رفتن و عصر برگشتن.